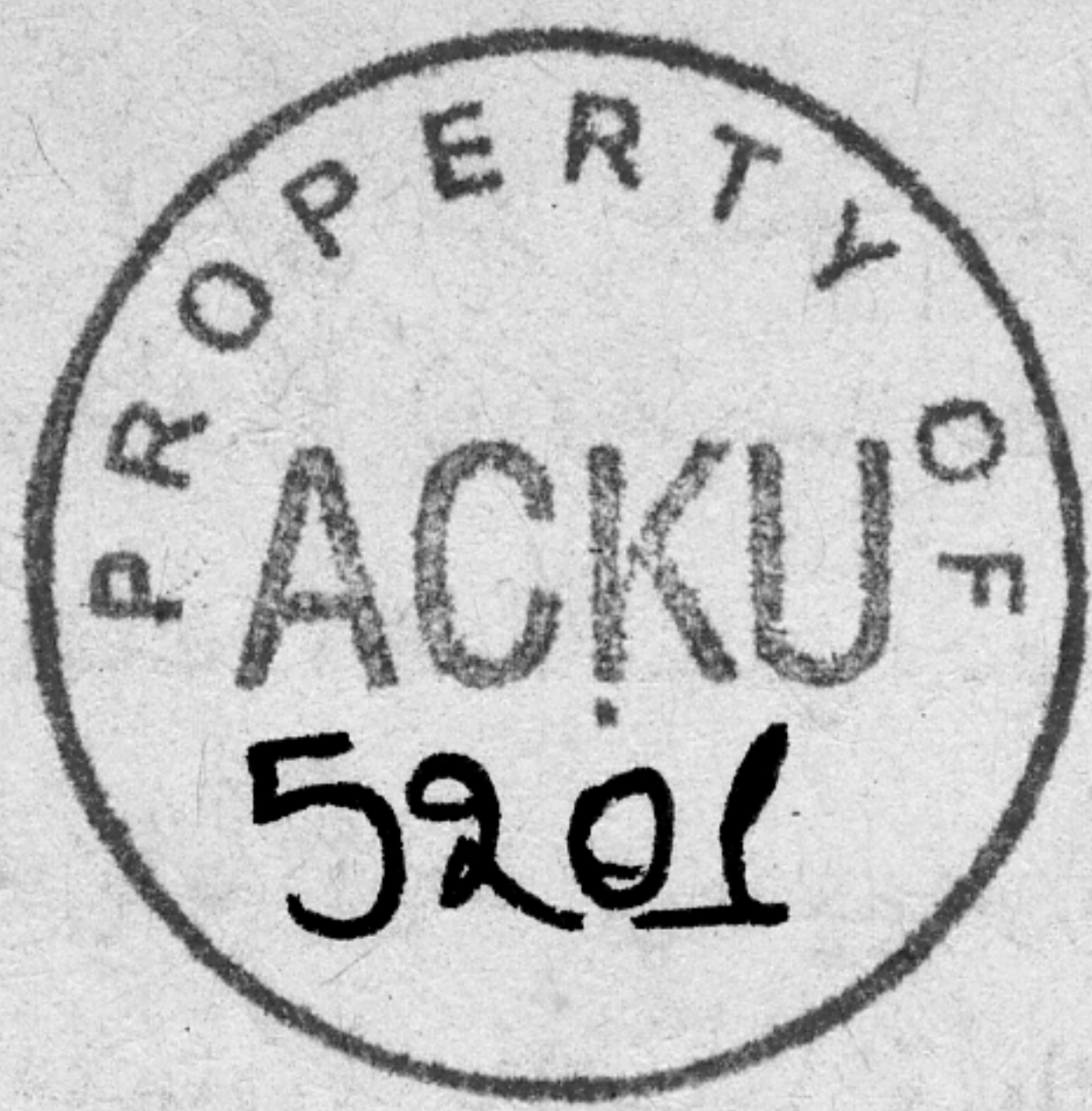


و قیادت پر کمال سیکھو !

مجموعہ داستان

از : کوزه



مقدمه

در قصه های کوزه گر هستی جای والایی دارد ، تصویری
عریان شور و شادی و درد و داغ آدم ها ، آدم های بی پناه ، زیر
دست و پا رفته گان ، از ژرفای قصه می جوشد و به مهربانی دست باران
برگیسو ی کشت زار سوخته ، خواننده تشنه کام را در میان می
گیرد . ستایش کار ، این نیروی لایزال انسان ساز و هستی بخش ،
درو نمایه برخی قصه های کوزه گراست .

همینطور تقدیس پایمردی و مقاومت در بزنگاه های که شکست
وسکو ت «مرد» را دربر می گیرد ، و پرسکو ی خاکساری زمینگیرش
می سازد .

تضاد های طبقاتی و تفاوت های اجتماعی که خاستگاه ستیز بی امان
گروه های انسانی است و دیوارهای تاریخ پر تلاطم انسان بر آن
استوار است ، در قصه های کوزه گر چون حلقه های بهم پیوسته
زنجیر چشمگیر است . همینطور عشق طبیعی و انسانی که ریشه
بر خاک کهن دارد و همزاد سپیدموی سرگشته گی های روان آدم
هاست ، نمک قصه های اوست .

کاربرد زبان تغزلی در برخی قصه ها و در هم آمیزی زبان عامیانه
در داستان های دیگر ، از ویژگی های نو شتار کوزه گر است .
به خاطر همراهی با آدم ها و فضای داستانی قصه های کوزه گر

در ایستگاه های از جولانگاه قصه ها درنگ میکنیم :

«صورت های سوخته از تف آتشدان ، دستهای سیاه و پر
برکت ، صدا های رسا و صادقانه ، نشانه کهن مردان و جوانان
آهنگری بود ، نشانه دلاورانی که گویی در پیچ و تاب از آهن مذا ب
به پختگی رسیده باشد ...»
«وقتی که نی ها گل میکنند»

(باوصف کوری وقتی در خو دفرو می رفت و دیدگان تارش رابه
آسمانیکه در آن ستارگان و ما مرده بودند ، میدوخت مانند رو ز
های بینایی به کمک احساسش ، باز هم خود را ، عقاب عاشق و آرزو
مندی می یافت که بابا لهای سپید و توانا بر روی ابرها سوار است و
از بلندی نقاط آسمان ، باشتیا قیک موجود آزاد و شیفته محبوب
گمشده هاش رابخود میخواند و خوشبختی راباز می یابد ... »
(عقاب نابینا)

«زندگی چه کوتاه و چه دراز ، همیشه زیباست ، اما اگر دراز و نا
زیبا باشد به هیچ هم نمی ارزد ...»

(حسن غمکش)

«کف منقوش دشت ، مثل دست گدای بیماری بسویم دراز بود و
من از خطوط بر جسته و باریکش افسانه های تلخی از گذ شسته و
امروز دهقانان میخواند م ، همه باریسمانهای کلفتی بر روی زمین
میخکوب بودند و همه ناچار بودند که در واپسین روز های حیات ،
از تمام راه ها صرفاً راهی رابرگزینند که بعد از سالها خستگی و
حرمان از قریه به قبرستان می پیوست و نام آنها را از روی و دایها
وزمین ها می زدود ...»

(از قصه نقشی بر کف پهن و ردشت)

اتحادیه نویسندگان جمهور ی دموکراتیک افغانستان نشر این
نخستین گزیده قصه های گوزه گرا مایه سر افرازی می پندارد.
چند کوزه گر بیش از بیست سال است که قصه می نویسند و
تاکنون مجموعه چاپی قصه هایش را ندارد و در گزینش این قصه
ها هم به ذوق خود نگارنده اتکا شده است . بدین معنی که نویسنده
خود قصه ها یی را که در این دفتر میخوانید برای چاپ پیشنهاد کرده
است و ما مسرت خواهیم داشت اگر این چند داستان گوشه یی از دنیای
نویسندگان کوزه گر را بشناساند و گامی در راه بالندگی
هنر داستان نویسی در کشور ما به حساب آید ..

برای نویسندگان ارجمند پیروزی های بزرگتر آرزو میشود .

هیئت رئیسه اتحادیه نویسندگان ج.د.ا.

فهرست

۱	مقدمه از بیخ بته !
۱۹	نقطه نیرنگی
۳۳	مرداره قولاس
۵۵	مغز متفکر خانواده
۶۳	زندانی دشت
۶۷	درز دیوار !
۷۳	آن بالا و این پائین
۷۹	وقتی که نیرها گل می کنند !
۹۳	مرد و نا مرد
۱۰۸	حسن غمکش
۱۱۴	من و پهلوان برات
۱۱۸	عقاب نابینا
۱۲۳	آنسوی پل آنسوی دریا
۱۳۱	دشمن مرغابی !
۱۴۲	بنای باد
۱۴۴	يك گور مفت

وقتیکه نیه‌ها گل میکنند

نویسنده : کوزه گر

تیراژ : ۵۰۰۰

چاپ اول : میزان ۱۳۶۲ - کابل

ناشر : اتحادیه نویسندگان جمهوری دیموکراتیک افغانستان

از بیخ بته!

«نبی» از بیخ بته بود، هیچکس کس و کویش را نمی شناخت حتی خودش، مثل سمارق که بسا ران لب جو یکی میروید او هم غفلتادران کوچه سبز شده بود گویی زمین ترکیده و او از میانش سر برآورده است. چار شانه و شاه زورو شیر مست بود و قدش يك ونیم قد دیگران مورچه زیر پایش آزا رنمیدید و بدترین دشمنش شکمش بود چه پر میخورد و زود سیر نمی کرد. سفله بچه های کوچه که غریب آزار و یله گرد بودند بر او شیرك شده بودند و نا مش را گدا شته بودند «نبی شتر!» و «نبی خاده!» اما او يك گوشش را در می کرد و گوش دیگر را دیوار، چه خود از زور وافرش می ترسید، نمی خواست با سفله گان برابری کند و از شانش چیزی بکاهد.

«بابه نوروز» سماوار چی او را «نمونه قدرت!» صدا میزد و گاهی که شاگردش نمی بود پتنوس چاینگها و پیاله هارا به دستش میداد تا به دو کانداران دیگر جای برسا ندودر ازاء این خدمت ناچیز اجازت اش میداد که شبها بغل سما وارروی سکو اطراق کند و مفت و مجانی بخوابد. یکی از صبحها گاهی که غریبکاران مثل مور و ملخ دور سماوار «بابه نوروز» جمع بودند نبی مثل تخته در در حالیکه پیزار هایش را زیر سر گذاشته بود هنوز هم خر میزد. خلیفه غیاث گلکار از بابه نوروز پرسید: پدرای لاش کوه کیست که دوکانه پر کده؟

بابه نوروز جواب داد: نمونه قدرت است کار می پاله .
خلیفه غیاث گفت: عجب غریب کاری . خوش (خوابش) خو سر دار
یست !

بابه نوروز گفت: هان آدم بیکاریاغر شوه یابیمار !
نبی از بگو مگوی آندو بیدا برشد . سر جا یش نشست و دستا ز
ش را دور سرش محکم پیچید .
خلیفه غیاث ازش پرسید :

وطندار خام خو شدی ، خو کو خو کو هنوز وخت اس !

بابه نوروز گفت: حق داره خوبچگی سنگین است !
خلیفه غیاث گفت: راست میگی مردا از خو یافتن !
نبی «اوف» کشید، چشمها یش را مالید و تمام این گیهای نیش
دار را نادیده گرفت .

خلیفه غیاث باز پرسید: وطندار شیر از کجا سستی ؟
نبی جواب داد: از بیخ بته !

خلیفه غیاث پنخ زد و بابه نورو زومزدور کارا ن ابلها نه هرهر
خندیدند . خلیفه گپ نبی را به زیشخند گرفت و گفت: خواز بیخ
بته ، از بیخ کدام بته ؟

نبی با لبخند جواب داد: از بیخ جارو بته !
خنده اوج گرفت و سر ایداء و آزار باز ترشد . خلیفه غیاث گفت:
شکر خدا که بی کس و کوی نیستی ده کجا که جارو بته نیست، دنیا ره
جارو بته پرکده !

نبی جواب داد: هان میفا مسمه کس دار بی کس هستم مثل جارو
بته که بی قدر و خود روی و خا رچشم مردم است .

با این گیها ، خلیفه غیاث خنده اش را خورد و فهمید که گیهای
نبی از بی عقلی نیست . با همدردی ازش سوال کرد: وطندار شیر
چند سر نا ن خور داری . ننهو بابیت زنده استن ؟

نبی از قول ما مایش قصه کرد که مادرش سر زا مرده است و پدرش
که عاشق مادرش بوده پس از ما هنی دق مرگ شده است .
خلیفه پرسید: خی تره کی کته کد؟

نبی پاسخ داد : اول خدا، با دازاو خاك وافتو ؟

خلیفه غیاث گفت :

خداوسیلپته کنه ، بچی هوشیارهستی مگم نگفتی کسب و کار ت چیست ؟

نبی جواب داد : خر کاری . خلیفه پرسید : خر هایت کجا-ست خر داری ؟

نبی جواب داد : مه خر کاری خر هستم ، اگر خر میداشتم ده شارب چه میکندم . يك خر خوب آد مه نان میته ، او (آب) میته .

خلیفه گفت : خي بیادر کار تزار است . خرای ای شار همگی غرغری و روغن خور وبالا نشین استند . مثل صاحبای شان !

نبی پاسخ داد : میفامم مگم نصیب خور نصیب خود همیخوره . حالی آمدیم تو کلم بخدا .

بدین منوال نبی یکچند بیکار ماند و هر چه تك و دو کرد کسی به دادش نرسید تا اینکه روزی تنه و توشه و قد و بالا یش نظر خانمی بسیار آراسته و زیبا راجلب کرد که دنبالش نوکر میگشت و در آن بازار برای خرید آمده بود . نبی غافل و بی خبر ، از تخت چرك و چوبی دم دکان ، پاهایش را آویخته چرت میزد . خانم یکی دو بار از درون موتر شکل و شمائلش را از نظر گذراند و پس از آن با اشارت انگشت نزد خود فرا خواندش . نبی مرد دو دل و نادان از لب دوکان به پایین جست و نزد خانم آمد .

زن پرسید : او بچه بیکارهستی؟ نبی جواب داد : بلنی صاحب زن پرسید : نامت چیست ؟

نبی با تواضع جواب داد : خاك عبدالنبی .

زن خندیده پرسید : چه کار هستی ؟

نبی میخواست بگوید هیچکاره یا خرکار اما حرفش را فرو خورد . مودبانه جواب داد :

-بی بی از ده آمدیم ، دهقان ، باغوانی ، خاکشورانی هرچه باشه یاد دارم .

زن بار دیگر سر تا قدم نبی را چون کاسبی کار گشته بانظرهای خریداری و راندا ز کرد. گویی در طویله اسپی انتخاب می کنند یا در نخاس گوسفندی. هیچ عیبی در او نیافت در تمام عمرش. مردی آن چنان رعنا و تنو مندندیده بود. نبی عینا مثل «عمر شریف» مرد رویا های خانم بود. مثل همان هنر مند مصری مقیم امریکا که در سراسر جهان هزاران عاشق سینه چاک دارد. باز مژگانهای برگشته اش راتنگ کرد و موبه موسر و گردن و چشم و ابرو و لب و دندان نبی را سنجید و بر کلک هنر آفرین آفریدگار آفرین گفت. طرفه تصادفی بود. «آب در گوزه و او تشنه لبان می گشت!» دل خانم از آن حسن اتفاق ذوق زد. لب گلرنگ و گوشت آلودش را به دندان گزید و نبی را در لباس سیاه پیشخدمتی بانکتایی رنگین و یخن آهار خورده بوتهای برای قو و موهای شانگ کشیده در نظر آورد که مثل شهزاده ای از «بابل» یاسر دارداور ی از «کار تاژ» پشت سرش ایستاده و چون کوهی از و قار و تمکین منتظر فرمان است.

اوبعد از سالها مدل استثنایی اش را یافته بود و میدانست که رقبایش آن زنهای پر عقد و خودخواه و خود نما اگر جهان را ریگشوی هم بکنند مردی به اصطلاح چنین (کتلاکی) نخواهند یافت. اما نبی که دید خانم غرق در چرتهای خود داست و دیگر از بیع و بقاله خبری نیست کم آمد و شر منده و پیشیمان سرش را خارید و قد می دور شد ولی خانم با اشتیاق صدایش زد: - کجا کجا اونی؟

نبی باز درنگ کرد. خانم پرسید:

پیش مه کار میکنی؟

نبی جواب داد:

پیش شما. بلی مگم چه کار؟

خانم گفت:

هر چه پیش آمد خوش آمد. بیابالا شو!

نبی نخستین بار سوار موتری شد که چوکی هایش فر متر از پر قوبود. گمان برد و اردباغ بهشت شده بر تخت روانی سوار است. عطر بسیار ملایمی از موهای افشان و گریبان خانم می تراوید و نبی را که مشامش فقط بابوهای ترش و تند و تیزدو کان سما وار و کلبه

های روستا بی آشنا بود منگ و مد هوش کرد . خانم که خود سر
جلو نشسته بود از آینه کو چك مقابل ، ناظر منظر غریب بود که
نا استوار و نا بلد و نا مطمئن وسط چو کی نشسته با هر چرخ و
تکانی از سو بی به سو بی می لمید و تعادلش را از دست میداد .
خانم با لبخند نمکین ازش پرسید : نبی نارام نیستی ؟

نبی شر مگین و مو دب جو ا ب داد :

نبی بی جان زنده باشین .

خانم گفت :

نام مه مریم است اما ده خانه مره ماری میگن فامیدی ؟
بالاخره مو تر دم دروازه آهنی بزرگنی ایستاد و دربارنی باتوا ضح
در را کشود و نبی و خانم پیاده شدند آشپز و باغبان و ننه گك های مو
روئی و پیشخدمتها همه دور نبی جمع شدند و قد بلند ترین شان
تاشانه او میرسید اما آنها مثل اینکه شاهد تماشای نر غول یادبو
یا هیولایی باشند بانگاه های رمیده و بی محبت یال و کو پالش را نظر
میگذرانند . خانم با خشو نیت بر آنها بانگ زد : چه تماشا ست
که دور دان تان مگس خانه که ه آدم است آدم ندیدین ؟ همه پراکنده
شدند و خانم به حسین پیش خدمت دستور داد که نبی را اول حمام و
دکان سلمانی برای اصلاح سر و ریش ببرد و پس از آن تاتیه
لباس های نو ، از سرای کهنه فروشی برابر قد و اندامش درپیشی
و بوی بی آورد . هر دوپس و پیش رفتند و سه چار ساعت بعد از آن
نبی به کو مك حسین در لباس نسبتا مناسبی در آمد که از او آدم
دیگری ساخت . اما دریشی و دستا ر باهم جور نمی آمدند و خانم از ترکیب
آنها به قهقهه افتیده گفت :

نبی کل خو نیستی که ای تکه چرك و کهنه ره ده سرت قایم
گرفتی . سر ته شاننه کو مثل حسین مثل خلیفه آشپز !
نبی مظلومانه گفت :

بی بی و بال داره ، مه از بچگی سرلج نگشتیم .

خانم جواب داد :

پشتش نگر د خیر است گنایت بگردن مه .
نبی چار و ناچار به اصرار خانم و نوکران که دیگر رام شده بودند

بادستار کش که ظاهرا آب و آبرویش بود و دواغ گفت و چنانکه خانم میخواست سرش را شانه زد، و بار دیگر مقابل بی بی ظاهر شد، خانم گفتش :

- حالی کمی آدم شدی . اونبی تا ای نبی چقدر فرق داره !
بالاخره « دیگر » شد و آقا که پا پپی کنج دهن داشت بانخوت و نازاز سر کار برگشت. نرسیده به دهلیز خانم با اشتیاق صدایش زد :
رشرش مژده !

نام شوهرش در اصل رشید بود و او بی قاعده از آن مصغر «رش» را ساخته بود که هر چند بگوش نامانوس ، نا موزون و نا خوشایند می آمد اما برای اهل بیت و دوستان نیمه وطنی که در هر چیز نو آور بودند لقب بسیار ناز نازی ، متعارف ، ابتکاری و عالی بود که به قد و بالا و گل رخسار شوهرش می آمد. از آن گذشته آندو همیشه شیر و شکر ، بزبانهای مادر و نا مادر ی فارسی و فرانسوی صحبت میکردند چه (رش) دیپلومات بود و ماری نیمچه دیپلومات و فرا- نسوی را چه در سفرهای خارج و چه از موسفیدان خانواده یاد گرفته بودند (رش) حسب معمول روی زنش را بوسیده پرسید :

چیست چیست چی شده که بازخو شال استی ؟
ماری همدانه کفهای دستش را بهم سایید و گفت :
آخر یافتم آخر به آرزو یتم رسیدم ..
(رش) پرسید :

بابا بگو چی ره یافتی خیر باشه ؟
ماری جواب داد : خار چشم (ثری) و (نیلو) ره ، کسی ره که بکارن و نیافن .

رش فهمید که باز زیر دندان زنش ریگ آمده و مصمم است گلی به آب دهد و از (ثریا) و (نیلوفر) دختران کاکایش انتقام بکشد . بنابر آن ابرو ها در هم کشید ، برکنج لبهای لطیفش ، اشرا فی آب چین انداخت و منتظر پیامد ما جراشد. ماری بی توجه به تغییر حال شوهر ، بر حسین بانگ زد که نبی را بخواد . نبی وارد سالون شد و متواضع و محبوب سلام کرد. آقا چون شاخ کبر با جنباندن سر جواب سلام گفت و پس از لحظه ها یی نظاره ، به اکراه و اجبار اظهار

نظر کرد .

-بد نیست اما

ولی ماری که منتظر چنین پیشامد سردی نبود مثل اسپندی بر مجمر داغ ، از جا جهیده نهیب زد: حق «اما!» نداری میفا می چرا ؟ ...
رش لال ماند چه اخطار طعن آلود و معنی دار زنش عطف به ما سبق میشد و او میترسید مبادا روی جلش را از آب بکشد و پرده از روی روابطی بر دارد که او باری با خدمه هابر قرار کرده بود بنابراین به تته پته افتاد. از وارخطای دست به بازوی نبی انداخته گفت :
-چرا، چرا، عزیزم گپ مه آخر نشد . نبی واقعا فوق العاده است، «سویر من» است !

ماری گفت : بدون شك، مه ده انتخابم خطا نمیکنم .
آنوقت مصالحه کردند و نزاع پایان گرفت. دیگر ماری در طول روز بانبی بود و مثل آموزگار ی مهربان گاه باعتاب و گاه بانوازش موبه موره و رسم زندگی و رموز کارها را به او می آموخت و اگر نبی گپی را پشت گوش میکرد و تنبلی نشان میداد به ملایمت یا به پشت دستش میزد و یا با سر انگشت های لطیفش گوشش را می مالید و شمرد و عام فهم مثل اینکه کودکی را برآه بیاورد مطلب را باز گو میکرد سپس ققت خندیده میگفت :
آفرین نام خدا. صد فیصد درست است .

روی نبی از شرم گل می انداخت. سرش را بر زیر می گرفت اما از تنبیه ناز آلود بی بی بدش نمی آمد و می فهمید که اینکارها از سر تحقیق نیست .

بی بی از آن کار کشته ها یی بود که روز کار تك تك می آفریند . برای او نبی مثل يك اسب زیبای وحشی یا قطعه زمین بکر و بایر بود که به رام کرد و تربیت می ارزید . می خواست از نبی موم بسازد . مو می بسیار نرم و ملایم که به دلخواهش از شکلی به شکلی در آید . سر انجام نبی همان شد که بی بی میخواست را م ، دست آموز و کار دان. در خواب و بیداری در کار و بیکاری همیشه هو شش و حواسش پیش بی بی بود و روزهایی که ماری خانه نمیبود نبی را زمین جا نمیداد و هوش پرک و آسیمه سر حق و ناحق ته و بالا میرفت چه

بی بی بوی مخصوص داشت. مثل باغ سنجد، مثل شگوفه آلو بالو
مثل کزد های شبدر و نعنا بعد از باران شبانگاه بهاری. وقتی بی بی
بر میگشت و بوی دلاویز کردن و گریه یا نش باردیگر در دهلیز ها و
اتاقها می پیچید نبی از جوش می افتاد و دلش جمع میشد. آن گاه
دست و آستین برمیزد و چنان به شستشوی سنگفرشها و دیگ و کاسه می
پرداخت که زمین چون کف دست و ظرفها چون نقره و طلای ناب بل
میزدند.

ولی آقا در انتخاب نوکر سلیقه دیگری داشت. او طرفدار لعبتی
نازک اندام بود که هر کاره خانه باشد. سرشته مند و طناز.
خوش خوی، خوش گفتار، خنده روی، رموز فهم، پرده پوش و راز
دار که بتواند در غیاب خانم چون گربه خانگی ناز بفروشد و خود را به پر
وپاچه اش بمالد. اما از ترس ماری بر زبان نمی آورد و این آرزو را
همواره در صندوق سینه می نهفت چه در خانه خانم سلطنت میکرد
بر آقا و نوکر و حشم و خدم. نفوذ و حی عمیق داشت و هنگام
مصاف ده گرد مرد افکن حریفش نمیشد. اما اگر نوکر مرد میبود
دیگر وای به حال نوکر، آنگاه همه چیز فرق میکرد. آقا در رابطه
بانو کر مرد معیارهای خاصی داشت گمان میبرد نوکر شخصیت
مستقلی ندارد. یا گدی کو کی یا آدم ماشینی یا چیزی بین بست
و انسان است که صورت اشیا را تشخیص میدهد و سیرت شان
را نمیداند، عقل و هوش دارد اما این عقل و هوش فقط در جهت و اطاعت
بی چون و چرا از آقا بکار میرود. خلاصه معتقد بود که حس بی
اطاعتی در نسل و تبار نوکران به کلی مرده است و چیزی به نام
«نه» در سرشت شان نمی باشد ازین خاطر میخواست تمام نوکران
بوزینه و ار تعقیبش کنند تا چیزی شبیه او امانه خود اوشو ند. در
رابطه بانبی هم همین شیوه پیشه کرد. بلافاصله برایش خط اندازی
نمود تا آن خاصه نوکر روی هم از خطها بیاید و برود فی المثل
سلا مش را با اشار ه سر جواب می گفت و هنگام رجوع کاری با
سر انگشت سبب به با اش پلاق فرامیخواندش. نبی هم به خاطر
بی بی تمام این بی ادبی را نادیده گرفت و ظاهرا چنانکه با دارش
میخواست قالب شد و در جلد آقا درآمد اما چه آقا بی آقا مثل برگ

گل ناز لکونارنجی بود. قدک برابری داشت از فرط ناز با بینی قلمیش گپ می زد و صدایش چون خروسی نو بالغ نه زیر بود و نه بم. نبی هم به تقلید از آقا یاد گرفت که کمی نرم و کمی آهسته گپ بزند و هنگام استراحت آقا و بی بی برد و شصت پاراه برود. دیگر هیچکس سب سب پا هایش را نمی شنید و هیچکس از او عملی مغایر نداشت و آداب معمول نمیدید. لیکن با تمام این مزایا نوکری چیزها بی داشت که گاه گاه دلش را میزد و خاطرش را می آزرده. به طور مثال هموار لباس های عاریتی یا دست دوم بر تنش میگریست. یا کفشش از پایش بزرگتر میبود و یا پا از کفشش. یا کرتی به جانش نمی آمد و یا جانش با کرتی. یا پتلون تابندپا می پرید یا از فرط درازی زمین را میرفت و لی نبی در هر حال در قالب جدید چه تنگ و چه گشاد خودش راجداد. باغم آقا غمین و با خنده آقا خندان می شد. اگر آقا سکوت راتر جیح میداد نبی نیز ساکت بود و اگر سر حرف می آمد صحبت نبی نیز گل میکرد و بارب و بی ربط چیزهایی میگفت. ولی در تداوم این کار احساس کرد که رفته رفته در خود می پوسد و از درون خالی می شود. ساعت های یک یادوی شب که مجالس بزم و شب نشینی پایا نیافت او هنوز با خرمنی از بشقاب ها، قاشق ها و پنجه های چرب گیلاس های بدبو و میوه های ته ماند. مشغول بود و می نشست و صافی میزد و می چید تا اینکه آن کار فرسا ینده پایان میافت.

سپس دلخسته و ناشاد به اتاقش می خزید و روی چپر کتش که به لطف و عنایت بی بی ارزانی شده بود دراز می افتاد اما خواب به چشمش نمی آمد.

از چیزی مبهم و ناگفتنی ناراحت بود و علت را نمیدانست. از گذشته خیلی بهتر میخورد و می آشا مید. معاش خوبی داشت و آقا نیز چندان مزاحم نبود که، سرباز زند و کار رایله کند پس او را چه میشد که هر روز در خودش به تحلیل میرفت و گمان میبرد چیزی را از دست میدهد. آیا آن چیز چه چیزی است که پیدای نا پیدا است. نه به نان میماند و نه به آب، نه خریدنی و نه فروختنی است... گیج میشد و راست روی جایش می نشست و مثل درمانده

ای در گرداب، با آن چرت می چرخید تا آنکه غرق میشد و از حال
میرفت. رویا هاسراغش می آمدند خودش را شیر ی می یافت تنومند
ویالدار که رشته ای در گردن دارد و سر رشته در دست بی بی است.
او مست و هیبتناك میگرد و می کوشد تا رشته را پاره کند و آزاد
شود اما بی بی با دست سفید و ملا-یمش چندان او را می نوازد که از
غضب می افتد و به تدریج، در رخوت نوازش هایش كوچك و كوچكتر می
شود تا آنکه در جلد موشکی می در آید که مذبو خانه چنگ چنگ
میزند. ولی آقا ناگهان در قیافه گربه ای تیز دندان و تیز چنگال
سر میرسد و او را با جستی سریع و بی امان به دندان گرفته می گریزد.
نبی چیغ میزند و از خواب می پرد. براستی چه دنیای مزخرفی
که گربه راشیر و شیر را گربه می سازد، از خواب حقار تبارش می
شرمد و دو دسته و خشماگین مو هایش را می کشد و میخواد هد
همان دم در و پنجره را بشکند و مثل شیر ی سر به صحرا و بیابان بزند
اما بر سر عقل می آید و هیچ دلیلی برای از دست دادن آب و نانش نمی
یابد. سعی می کند آقا را فراموش کند چه از او متنفر است و بعنوان
مردی قبولش ندارد. اما بی بی، ماری جان چیز دیگری است. او
کماکان چون قرص مهتاب چار ده در ذهنش میماند. کاش او هم
آقا می بود تا زنی چنین انتخاب می کرد و یا بی بی نوکر میبود تا شو-
هری چون او بر میگزید.

به علاوه برای نبی بعضی از کارهای بی بی بسیار مر موز و عجیب
مینمود. به طور مثال شبهای جمعه او را از داخل شدن به سالون و
اتاق نان منع کرده بود و نبی رمز این پنهان کاری را نمیدانست.
در آن شب، حلقه رفقای خاص با هم می نشستند لبکی تر میکردند
و از آسمان وریسمان قصه می گفتند. سر حلقه همواره «زش»
بود که همیشه به بیخ و ریشه اش می بالید و عکس های کهنه کهنه را
برای اثبات مدعا در چند ردیف آویخته بود تا همه بدانند که
اصل و نسب معلو مداری دارد و درین مورد چنان داد سخن میداد و
دهانش گرم می آمد که اگر دشمنان می گرفتند تبارش را ثمه به ثمه
میرسانند به جمشید و اسکن در ذوالقرنین و دو می «محمد سلیمان»
نام داشت که از طرف رفقا مفتخر به لقب «مامد» شده بود.
او جوانکی بغایت خوش پوش و خوش سیما بود. به خودش بسیار

می نازید چه فکر میکرد «دون ژوان» محافل است . به زمین وزمان ناز
 می فروخت و از بس پاك، ستر و واتو کشیده بود گردی هم جرئت
 نشستن بر سر آستین مبارکش نمی کرد. همیشه تمارض به درد مفاصل
 میکرد و چون لرد های انگلیسی با چوب دست گران قیمتی راه میرفت
 که دسته اش از عاج بود و خاتم کاری شده بود . ادعا داشت آن
 عصا را «لرد او کلند» و ایسرای انگلیس هنگام سفر پدر بز رگش
 به هندوستان که سفیر حسن نیت پادشاه وقت بود به او بخشیده است
 از آن جهت آن چوب را که معرف تشخیص خانوادگی و وسیله اثبات
 اصالتش بود به جز در بستن خواب در هیچ جایی از خودش جدا
 نمیکرد. اوتینس باز لایقی نیز بود و گاهی بانیگر و لباس سفید
 سپورت سری به خانه های دوستان میزد و مورد اکرام خانمها واقع
 میشد .

سو می گل محمد یا «گلو» بود که اصل و نسب چندانی نداشت ولی
 از راه و صلت با دختر کاکی «رش» چون پینه سر آستین یا انگشت
 ششم ، نیمه آعیانی شده بود. مثل بلبل صاف و روان حرف میزد و نیم
 و نیم گله دوسه تازبان خار جی یاد داشت و پیشتر محفو ظا تش
 اشعار هزل آمیز عبیتزاکانی، مطایبه های ملانصر الدین و قصه های
 «کتاب لطائف الطوائف» بود . در مسخره گوی، مشله گوی و حاضره
 جوابی همتا نداشت و همه گمان می بردند که عالم ترین شان «گلو» است
 اما در واقع مثل بو جی خالی آرد بود که فقط ارزش گرد می تکید. گلو
 به لطف تیز هوشتی و استعداد خداداد تا مقام ریاست رسیده بود و
 وقتی شنگوید میشد و به اصطلاح «جو کها» و شو خنی هایش گل
 میکرد که ماری در بازی «برج» پارتنر یا همبازیش میبود، آن وقت
 محشر میکرد و هر چه در چشمت داشت بیرون میریخت . همه ضعف
 خنده می شدند و گرد ه های شانرا محکم می گرفتند اما ماری
 فقط بالبخند های سرود و حقار تبار آن خوش خدمتی هارا بدرقه میکرد
 چه گلو در نظرش در هر چیز آدم متوسطی بود و به نظر بازی نمی
 ارزید .

چهار می ابراهیم جان بود که رفقا نامش را تلخیص کرده از آن «ابرام»
 ساخته بودند یعنی «ابراهام لیکن» آن مرد نام آور تاریخ که عاشق
 آزادی بود .

این لقب اعزاز ی به ابرا هیم جان نمی آمد و درست نقطه مقابل شخصیش بودجه «ابرام» در همان شصت سالگی مثل اینکه چوب قرت کرده باشد از غرور بسیار، بی تو جه به چپ و راست، شیخ و «ترنگ» راه میرفت و خود را محور و میخ زمین می پنداشت. چون در زندگی آدم بی اطاعتی بود در همان پست مدیریت مصلحتا از کار منفصلش کرده بودند. بنابراین از دم و دستگاه شکوه هایی داشت. همیشه قرص کمر میخورد و آثار «موسو لینی» می خواند و به تقلید از او، چون قهرمانی مقوایی، یک سرو گردن بلندتر از دیگران جلوه می فروخت. اما زنهای «ثری!» زن «مامد» بود و چنان که اشاره کردیم نام اصلیش «ثریا» بود و رفقا به خاطر رعایت سجع و قافیه نامها، «ثری» اش میخواندند و (نیلوفر) زن گلو بود که به پیروی از دیگران به تدریج شده بود (نیلوجان!) بهترین خدمتکارش شوهرش بود چه آن دلک دیده در هر موردی مرهون خودش می پنداشت.

و بالاخره شاه گل و سیمه جان خانم «ابرام» بود که از نظر سن و سال در حکم عمه یا خاله دیگران بود اما هرگز قبول نمیکرد که زیبای باز نشسته است. به قدری به خودش میرسید و به قدری، آرایش میکرد و عند الزوم «میدی» و «ماکسی» می پوشید که بهتر از هیچ مینمود و گاهی که جوانترها سر حال نمی بودند «گلو» با او گرم میگرفت چه معتقد بود که در آن رباعی دلنشین سکنه ملیح ضروری است که از روی اغماض به خواندن می ارزد!

به این ترتیب از جمع وتر کیب و تخمیر و استحاله آن عده بایکدیگر مجمع رفقا بوجود آمده بود رفقای که مثل دوستان شکاری در همه چیز با هم همنا بودند الا در تیراندازی و شکار! بنا برین رقابتی دیرینه ملفوف آتشین و کین توزانه از چند جهت چه زن و چه مرد بین شان جاری بود که خمیرمایه بگو مگوها بود. (نیلو) و (ثری) در تنظیم و ترتیب خانه از ماری سبقت بسته بودند چه «ثری» پیش خدمت بی نظیری بنام «عبدل» داشت که مایه رشک دیگران بود و همه متفق القول بودند که او آرایشگر یا (دکورا توری!) بی نظیر است و «نیلو» آشپزی بنام «امین» داشت که در تهیه و طبخ غذا های وطنی و فرنگی بی همتا بود. بنابراین از سالها نیلو و ثری در برابر ماری

که زیبا تر بود «جبهه واحدی داشتند و گاه گاه «امین» و «عبدل» را بر خشم می کشیدند. و وقتی هم ماری به کشف نبی موفق می شد فهمید که بعد از سالها اقبال به او روی آورده و کسی را یافته است که اگر ماهرانه به میدان بکشد داغی بیدر مان بردل حریفان خواهد گذاشت. همان بود که یکدست دریشی سیاه کشمیره، یک جوره بوت براق، یک نکتایی «تراویرا»ی ابریشمی و یک پیراهن یخن قاق برایش خرید تا شب جمعه به بر کند و در خدمت رفقا بیاید. در ضمن با «رش» اصل قصه رادر میان گذاشت و گفت که درین نوبت برای تغییر حال مجلس، با همه بالخاصه با «ثری» و «نیلو» سر شوخی دارد.

بالاخره موعد مقرر فرا رسید، مهمان ها بعد از تعارفات معمول بر جا های شان نشستند. و با ب قصه و خنده و مزاح باز شد اما ماری بعد از دقایقی دیگران را وادار به سکوت کرد و گفت:

که امشب مهمان بسیار محترم نیز به جمع شان می پیوندند که تازه از امریکا رسیده است.

ثری پرسید:

کیست ماری جان کی آمده از خود است یا بیگانه؟ و شاگل بینیش را چیده گفت:

ده گور شما متما حتما مخل اوقات است!

اما ماری ذوق زده گفت:

نی چیزی میگویم که باور نکنین تا شیرینی نگیرم نمیگویم.

گلو با هیجان پرسید:

زن است یا مرد؟

ماری گفت:

البته، بری شما، متاسفانه نه. مرد!

دهن گلو یخ کرد و پس تکیه کرد ابرام که ذاتا از سیاه پوست بدش

می آمد پرسید:

ماری جان هر که باشد مهم نیست خدا کند «نگروا» نباشد.

ماری خندید و گفت:

نی ابرام عزیز سفید است، مثل برف!

نیلو پرسید :

جوان است یا پیر ؟

ماری جواب داد :

جوان مثل شاخ شمشاد که ده عمر تمام ندیده باشی .

دل نیلو ذوق زدو گفت :

خوار جان خی بسیار بدشد چراو ختر نگفتی که لباس درستر می پوشیدم ؟

ماری سراپای نیلو را از نظر گذراند و گفت :

خوارك سو دانكو همی حالی صد دختر چار ده ساله به نوك نا-
خونت نمیرسه !

سر انجا همه باور کردند که مهمانی بلند بالا و خوش قیافه و سفید پوست در راه است .

شاه گل به بهانه ای خود را به تشناب رسانید تا بار دیگر به سرو و ضعیف برسد و نیلو و ثری کمی تلخ و ترش شدند چه لباس های شانرا مناسب پذیرایی از يك مها ن معزز نمیدیدند .
بالاخره (مامد) گفت :

ماری جان تاجر است ————— دیپلومات ؟

ماری جواب داد :

نه تاجر نه دیپلومات .

ما مد پرسید :

خی چیست تو رهست است ؟

ماری گفت :

نی بهتر از اینا هنر مند است، ستاره سینما !

دهان همه باز ماند. ماری کجا و ستاره سینما کجا ؟ باز ناباور

شدند اما ماری که از فحوا شك و شبهه شافرا دریافته بود گفت :

شك نکنین، افغانستان آمده که ده نقش هیروی کتاب سواران

«روزف کسل» بازی کنه ، رش تصادفا ده هتل (انتر کانتی نانتل)

کتیش آشنا شدو خواهش کد که امشو مهمان ما باشه. حالی فامیدین؟

نیلو ملتبهو هیجانی صدا زد: ماری اگه نگوی سر مه بخوری. بخدا

شرینیته میتم :

ماری گفت: چی؟

نیلو گفت:

يك دعوت كلان به دستپخت امين!

ماری گفت: خي حالي ميگم.

بعد از آن مثل اينكه سر صندوقچه جواهرات را يكشاييد شمرده و غرور آميز گفت:

مهمان امشو ما عمو شريف است عمر شريف! چه شايسته! زنده باد! همه با هم چيغ كشيده اند: او عمر شريف! چه شايسته! زنده باد! ماری با جنبانده ن سر به ابراز احساسات همه پاسخ گفت: اما در همين هول و هيجان بودند كه تپ تپ پاها يي در دهليز پيچيد و حسين كه درين صحنه سازي سر رشته اي را بدست داشت آمد و گفت:

بي بي مهمان آمد!

همه دست و پا چه نيم خيز شدند و عمر شريف با آن قيافه مردانه شرقي، چون شياخ شمشاد وارد شد و همه تمام قد ايستادند. يكي «شب خوش!» و يكي «بان سوار!» گفت و خانم ها پاكيباخته و شو قمنده، مثل اينكه به استقبال شهزاده اي مي روند از دوگوشه تريزها گرفته جابجا تعظيم كردند. ماری كه برغم ديگرا ناز جانش تكان نخورده بود خونسرد و آرام گفت: معرفي ميكنم پيشخدمت نو ما عبد النبي!

همه خيله خند و خود باختة دق ماندند و يك شانرا گم كردند. نمي دانستند چگونه با اين بازی دراما. تيك مقابل شوند. تير ماری درست به هدف نشسته بود و «لری» و «نیلو» چون دو مار زخمی به هم می پیچیدند. گلو كه در چاپلوسی سرآمد روزگار بود از همه اولتر مشرف شده بود و دست نبی را در دست داشت. و قتی ماری پرده از روی ماجرا برداشت او با آن قدك كوتا هش كه نيمش سر زمین و نيمش زیر زمین بود سپر بلاي نبی همدو چنان مورد استهزاء و او يلا قرار گرفت كه زنش با تمام بي مهري به خشم آمد صدا زد:

«ای يك شانتا ژ است ، يك دسیسه است ، ماری جان ماخو
نان گم فکدیم که ماره مسقره می کنی !
اما ماری معذرت خواست و گفت :

بابا چقه رسمی گپ میز نی يك مزاق بود ، شو جمعه است شو -
خنده وسا تیری .

دیگران نیز به خاطر اینکه مجلس از حال نیفتد حرفش را تا پید
کردند و ابراهیم جان به نیا بت از همه گفت :
نیلو جان تو و ماری مثل گوشت و ناخن استین ، گوشت و ناخن از
هم جدایی ندارن مزارق بسود مزاق !

آن وقت به سلامتی سر هر دوسر شیشه شا مپاین را باز کرد و بزبان
آلمانی شعار داد :

«پروست ! پروست» همه کف زدند و از وساطت به موقع شیخ
مجلس شاد مان شدند .

پیمانها به دوران افتیدو نبی آن حقه و توطئه را به هزار زحمت
به پاس نمک و نمکدان نادیده گرفت و با خونسردی در اجرای هر کاری
سنگ تمام گذاشت . یکی را «بیر» یکی را «جین» یکی را «ویسکی»
تعارف کرد . باری سیکار خانم را روشن نمود و باری چون همای
سعادت مثل شهزاده ای از «بابل» یا سرداری دلاوری از «کارتاژ» گوش به
فرمان ایستاد . خانمها تقلا هر به بی میلی میکردند اما دزدیده نگاه
های شان میروساند که مایلند زنده زنده نبی را قورت کنند . ماری با
تجا هلی زیر کانه به آنها فرست چشم چرانی میداد و میگذاشت بیش
از پیش پل و پلوان شان را آب برد و شیشه تقوای شان در زبرد دارد .
ولی همینکه نبی برای کاری بیرون رفت ثری خطا ب به ماری گفت :
خواهر ك عمر شریف کجا وای غول بیابان کجا به گمانم عارقت
ترش کده !

شاه گل گفت :

ماری جان نوکرت بسیار کته و دبنگ است آدم ازش میترسه !
و نیلوفر که هنوز چون بر ج زهر مار نشسته بود نیشخندی زد
و کنایه آمیز گفت :

—هان باب دندان ماری جا ناست ! براستی که قدر گل بلبل
بدانه قدر جو هر جو هری !

وگلو مثل ماش بهسوی زنشس لولید ه واه واه گفتو درتایید نظر
عمو می به زبان فرانسوی اظهار داشت که اویک دیویک هیولاست!
ومامد که سرش گرم شده بو دبی تو جه به بهریکی کارووخا مت
اوضاع گفت :

درست است ، درست است .

اما ابرام که از دست زنش دل پر خونی داشت و دیگر اجاقش به
کوری میرفت بفکر عناد و مقابله با شاه گل ، مشیت محکمی بروی هیز
کوبیده و مثل یک مارشال صدازد !

«اعتراض دارم اعتراض ! نی هرگزنی ، او یک خراج پاچا هیست
یک گنج شایگان ! یک دون ژوان ! ویک آریایی اصیل ! قبول ندارین
پس تما شاکنین» . سپس بی محابا آواز داد : «نبی ، نبی خان !» نبی
شمتابان سر رسید ، ابرام گفت :

قدش یک مترونودسانتی ، برشا نیش هشتاد سانتی کمرش چهل سانتی
و قطر بازوها هر کدام بیست سانتی . چشم و ابرو و موها سیاه القاسر ،
پوشنت ، مثل شیر سفید ، بینی ، بلند و عقابی ! « و آنوقت در حالیکه از
هیجان می لرزید برخاست و باکلك دهن نبی را باز کرد . نبی
نمی دانست مقصد ازین بیانات و دیوانگی ها چیست اما به احترام
مجلس اعتراض نکرد . ابرام صدازد :

«آقایان خوب تماشا کنین بالاخره دندان ها ، مثل صد ف
منظم ، مرتب و سالم . نبی آغای دنیااست ! نبی ماستر یونیورس
است .» مجلس کرخت شد و لی ماری از جا برخاست و دست ابرام
را بعنوان برنده بلند کرد و گفت :
«براو و مارشال برا و ابرام !»

اما «رش» که سخت خود یش جریحه دار شده بود و چشمها یش
از فرط نشه هر چیز را دو د و تا میدید با همان سوت همیشگی نبی را
نزد خود فرا خواند و پرسید :

نبی تو بگو به چی میمانی به یک غر گاو به یک غول به یک

ابله يابه يك آغا ؟

نبی حیران ماند چه بگوید. در تمام عمرش چنان مجلسی ندیده بود. فهمید نان چند فتیراست!

با آن هم تر جیح داد خا موشش بماند اما «رش» بر او داد زد : تر • میگویم احمق زبان نداری ؟

صورت نبی مثل مار گزیده ها کبود شد هر گز تا آن وقت در محضر و ملاء عام از سر لچ و پالچی آن همه خوار ی و خفت ندیده بود خیال کرد شقیقه هایش از درد می تر کند و چیزی مثل آب جوش زیر پوستش می دود . مع الوصف باز هم حد نگه داشت و لاجول گفت :

لیکن رش به غیظ آمد و بد شدت گیلان لبالبش را برو ی او پاشید و بانگ زد : خارج شو خرا احمق !

ماری باعتبار چیغ زد :

«خر نشورش !» رش که دیگر زمین وزمان نمی شناخت نخستین بار افسار گیسخت و فریاد زد :

چه گفتی لوند، خر خودت، خر پدرت ! و آن وقت بوتل خالی ونسکی را بر داشت و با حدت تمام بسوی زنش پرتا ب کرد امانبی از همان هوا بوتل را قاپید و دریک آن چنان بر سر «رش» کوفت که دنیا را خون گرفت و کله و کاپو سشن یکی شد . سپس چون شیر ی با يك جست به بیرون پرید و سر به بیشه و پیابان گذاشت !!

دهلی جدید - بسنت و یهار

یکشنبه چهارم دلو ۱۳۶۰

نقطه زیر نگی

دریا ب میان تمام شاگردان ، فاکولته نقطه زیر نگی بود. قدی دراز گردنی دراز ، دست های دراز ، پاهای دراز و حتی دندان های دراز دراز داشت و با این چیز های دراز ، لاغر و استخوانی هم بود .

بچه های لیلیه او را (بابه لنگ دراز) میزدند چه پشتش در عین جوانی تاحدی کپ شده بود و گردنش میان شانته هایش فرو رفته بود .

دریا ب هموار ، بخاطر چنین تو هینی از تمام آنها دل آزرده بود و دوری میگزید . دیگر ها همینکه از درس به لیلیه برگشت بدون سلام و علیک بابچه ها ، دهلیز خوابگاه را با چند گام دراز طی میکرد و خودش را به اتاق میرساند و در را از درون می بست. آنگاه بر روی بسترش دراز می کشید و نفسی بر راحت بر می آورد و طی روزی هنوز دقایقی نیا سوزده بود که تق تق دروازه بلند شد. دریا ب اوف کشید خسته و افسرده از جایش برخاست و بابی میلی در را کشود . سرو کله (باقی) یکی از همان بچه ها پیدا شد . دریاب پرسید :

خیریت چه کار داری؟

باقی بچه ها جواب داد :

هیچ- دعای سرت .

دریاب پرسید :

- باد از دعا ؟

باقی جواب داد :

- باد از دعا شفا ی جانت .

دریا ب با خشونت پرسید :

- کی گفت که مه ناجور هستم ؟

باقی با ریشخند جواب داد :

- رادیو گفت :

دریاب داد زد :

- برو گمشو مفتن گپ ساز .

ولی باقی بی آنکه خودش را ببازد با خونسردی دست بکمر روبروی دریاب ایستاد . پوزخند زد، پرتک کرد و مثل اینکه چیزی را از دور تماشا کند دستش را گوشه چشمش گرفت و چشمانش را خورد و کلان کرد . بعد بالحنی درشت و قاطع گفت :

- آگه باور نداری مه شاهد دارم، سه جور ه شاهد عاقل و بالغ!

دریا ب باز هم چیغ زد و گفت :

- برو - برو گم شو کتی شاهدایت.

ولی باقی صدا زد :

- او بیجا ، او بیجا کجا سستی بیاین شهادت بتین .

با صدای باقی از چند اتاق ، بچه ها باشتاب برون شدند و دوان دوان دم اتاق دریاب آمدند .

باقی خطاب به آنها که از قبل در جریان بودند گفت :

- او بیجا امروز ده رادیو چه گفت ؟

بچه ها همه یکصدا گفتند :

- امروز ده رادیو گفت که دریاب ناجور است !

باقی پرسید :

- چه ناجوری ؟

بچه ها یکصدا جواب دادند :

- پر خوری ، پر خوری، چاغی، چاغی، چاغی کته خر چی ، یله

خرچی !

دریاب بی حوصله شدو سلی آبداری برو ی باقی زدو باقی هم
بایکی دو مشیت محکم دهن و دندان دریاب راخونین کردو گفت :
- مه پیشتر گفتم که تو ناجورهستی مگم باور نکدی ! دیدی تا بت

شد ! دندان ت درد نمی کنه سرت درد نمیکنه حالی باور میکنی یانی؟
دریاب به قصد حمله دوباره از جابر خاست ولی سرش چرخیدو
باز نقش زمین گر دید. بچه ها از ترس مفتش خوابگاه در اتاقهای
شان پنهان شدند و دریاب هم از بیم توبیخ آینده بچه ها، بکسی
شکایت نکرد و باز به خلوت خودش پناه برد. اتفاق دور سرش
میچرخید و گوش هایش بنگ بنگ میکرد از کفیدگی لبش
(خون اوچه) را میزد و دندان هایش به شدت درد میکرد .

دریاب سروروش را با دستمال چرکینش آهسته آهسته تر بنند
کردو به خواب رفت پاسی از شب باز متوجه شد که صدای چیزی
بلند است بخود آمد سرش را از بالش برداشت و هوا بشش راجمع
کرد . کسی پشت در تق تق میزد با صدای ضعیف و آمیخته به ناله
پرسید :

- کی بود ؟

جمیل یکی دیگر از بچه ها صدا زد :

- دریاب دریاب خان شوت خوش آرام خو گو !

دریاب چیزی نگفت . بروی بسترش لغزید دشنا مهایی رکیکی
نثار جمیل کرد . از آن پس ساعت دوازده شب باز هم آواز دروازه
بلند شدو سالم صدا زد :

- دریاب دریاب خان چطو راستی تو میفای که مه دوستت
دارم مره خو نبورد آمدم که پرسانته کنم - تو تو (تب) نکدی
جایت درد نمی کنه ؟

دریاب جواب داد :

- تشکر نمی خوب هستم .

وسالم از پشت در وقت خندید و سرت دور شد . دیگر خواب
از چشمهای دریاب پریدو تا الصبح بیدار ماند .
بالاخره سفیدی شفاف صبح از پشت درختهای باغ بز رگ لیلیه

وارد اتاق دریاب شد و آفتاب باروشنایی نارنجی رنگی از دور دستها نیش زد .

دریاب از جابر خاست و رویش را در آئینه رنگ ورو رفته پی دید زرد تر از روز های دیگر بود . دورچشم چپش حلقه کبودی پیدا بود و لبش چنان پنهید بود که گوپی (شکرلب) ما درزاد باشد . اشک در حلقه چشمانش پرشد و از بیخ چشم آسیب دیده اش قطرات زرد رنگی جاری شد و از نوک بینی اش بروی فرش افتاد . دریاب با گوشه آستین چشمهایش را پاک کرد و با احتیاط از در برآمد و به استقبال روز دیگری به بیرون قدم نهاد . همچنان شش ماه تمام بر (بابه لنگ دراز) گذشت و دریاب که لاغرتر شده بود دراز تر به نظر می یامد و در برابر هر اهانتی - اکت میماند و بچه ها گمان میبردند که یا مد و در برابر هر اهانتی ساکت میماند و بچه ها گمان میبردند که دریاب بی غیرت شده و نان بی رنگی میخورد . اما دریاب در غذا خوردنش نیز با دیگران فرق داشت و بزعم خودش غم آینده را میخورد چه از گذشته سلی های سنگینی خورده بود .

او چاشتها همینکه درواز هاتا قش را از درون می بست . پنجشش کچالوی خورد و کلان را جوش میداد و خود دست زیر الاشه کنار منقل برقی میشست و بی صبرانه به قرقر آب جوش گوش میداد . و وقتی غذایش پخته میشد دریاب دسترخوان پلاستیکی را روی میز چهار کنجش می گسترد و با سلیقه خاصی بشقاب پتره پی و نمکدان و نان خشک و گیلان آبش را می چید و ناناش را با اشتها میخورد و این کار دایمش بود . از آغاز تحصیلش در فاکولته فقط کچالو ، شلغم ، زردک و یاپالک خورده بود و مبالغه ناچیز پولی را که گاه گاه پدرش میفرستاد برای روز مبادا نگه داشته بود تا روزی زمین بخرد خانه بسازد ، زن بگیرد و صا حسب کودکان چاق و کلوله شود .

در اخیر هر ماه اندوخته اش بیشتر میشد و بانک نوتهای با احتیاط ز یاد در لابلای لباس های درون بکس آهین چیده میشد . اما در عوض دریاب لاغرتر میشد . رنگش زرد تر میگردد و دوجوره دریشی مستعملیکه از سرای کهنه فروشی خریده بود هفته به هفته در جانش کشادی میکرد تا اینکه بعدی ضعیف و ناتوان شد که همه

گمان بردند اولباس آدم دیگری را بعاریت پوشیده است .
در رستوران فاکولته هر گز کسی دریاب را ندیده بود و نا ن
خوردنش برای همه معمای مغلقی بود . چندین بار منتظم لیلیه به
مدیر لیلیه بخاطر بوی زرد چوبه و دال چینی و مرچ سیاه و مرچ
سرخ و دیگر ادویه های هندی و وطنی که از درز درواز ه دریاب
خان به بیرون نفوذ میکرد و سراسر ساختمان را پر مینمود شکایت
برده بود ولی دریاب جواب گفته بود که :

(دکتر بخاطر درد معده برایش رژیم خاصی توصیه کرده که به
هیچوجه نمی تواند از آن مصالح بگذرد.) و مدیر لیلیه برساد گیش
خندیده بود چه تمام این دارو ها و مصالح برای مریضان معده در حکم
زهر بودند .

یکی از روز ها هنگام درس و تیکه استاد در بار ه مطلبی سخن
میزد دریاب اعداد را دو تا دو تا و چار تا چار تا میدید. از تعجب
چشمهایش را میمالید و علت را نمی دانست تا اینکه ستاره ها در
روز روشن دم چشمش بلبل زدند و او از چوکی بزیر غلتید و بیهو ش
نقش زمین شد. در صنف غوغایی برپا شد امبولانس به سرعت رسید
و دریاب را به شفا خانه رسانید . ساعتی بعد همینکه دریاب چشم
کشود دید که در یکدستش تل را بری سیرم وصل است و دست دیگرش
در اختیار دختری بسیار بانمک و زیبا است که با مهربانی خاصی
لا بلای انگشتانش را میمالد. دریاب به بالایی نظر کرد چشمش به
چشمهای دختر افتاد . چشمهایی نه خورد نه کلان نه آبی نه سبز،
چیزی بین آبی و سبز مثل رنگ آسمان در روز های بهار مثل رنگ
دریا در روز های پائیز. دریاب مات آن چشمها ماند چشمهایی که گپ
میزدند و میگفتند :

دریاب نترس تو جور میشی آرام بخواب بوی آدم خسته چیزی
بهتر از خو نیست. دریاب آرام آرام بخواب رفت. خود را در
آغوش کوه های بلند و دشتهای یخبندان یافت در آغوش قلعه های
تنها و گاه گلی .

دختر چشم آبی را کنار خود ش یافت به عنوان زنش به عنوان
مادر کود کانش ، به عنوان همه مروز های خوش و نا خوشش
پدرش را آنسو تر بر سر جای نماز دید که در حال دعای خیر می



کند و کودکانش را در حویلی مشاهده کرد که با هم روی بر آنها کشتی میگیرند و برف جنگی می کنند . دریا ب درسگر آن خوب خوش از ذوق خندید و پرستار از بهبود حال دریا ب خوشحال شد چه فشار مریض که بکلی پایین افتاده بود لحظه به لحظه بالا می رفت و کماکان بهبود می یافت . دریا ب دوازده ساعت تمام رگت نزد . مثل کودك گهوار ه غرق در رویا های خوشی شدند . غرق در رویا هایی که فقط از آن کودکان سه ساله و چار ساله هستند و با گذشت روز های کودکی از دست میروند و آهسته آهسته فرا موش میشوند .

دریا ب وقتی چشم کشود دید دختر ك بالای سرش نیست ، نگران شد . تصور کرد تعلقی از قدیم بین آنها وجود داشته است . هنوز طعم آن خواب خوش درد هانش باقی بود . کنار يك تنور داغ صورت زیبای زنی از فرط حرارت گلگون شده که خمیر را می گسترد و نان پنجه کش و خانگی می پزد - آه چه خواب خوشی که يك لحظه اش بعمری می ارزد . چشمهایش را دوباره بست و لی آن خواب دوباره نیامد .

توق پاهایی در دهلیز پیچید . دریا ب نیم خیز شد . در بیهوشی باز شد و پرستار همان دختری که در خواب و بیداری دیده بود سراغش آمد . نبض های دریاب بست شد . دلش مثل بیدلرزید و بر پیشانی نیش ژاله های عرق نمایان گشت . پرستار از حال آشفته دریاب به تشویش افتاد دو باره نبضش را گرفت ضربان قلبش را در دقیقه بی شمار کرد يك دوسه ده یازده ، هفتاد ، هشتاد . اوه چه وضع خطرناکی . حال مریضیش دوباره و خیم شده بود ، پرستار به سرعت امپولی در بازوی دریا ب زرق کرد و مقداری شیره در حلقش ریخت و لی دریا ب آهسته آهسته از بوی خوشی که از موها و گریبان دختر ك میتراوید و دماغ خشکش را معطر میکرد به حال آمد . دریا ب بیدریغ هوای اتاق را می بلعید و میخواست آن بو را برای سالهای سال در سینه تنگش ذخیره کند .

دختر ك باز کنار دریاب نشسته دستش را در دست گرفت پنجه های

دریاب بلرزه افتاد پرستار آن پنجه‌ها را به سختی و مهربانی فشرد و دریاب را غرق در لذت کرد .

دریاب همواره درباره عشق چیز هایی شنیده بود و لی شنیدن کی بود مانند دیدن. در آن لحظه‌ها عشق اسیر پنجه لاغر دریاب شده بود اسیر آن پنجه هایی که هرگز کسی بگر می و صداقت آنها را نفشرد ه بود. دریاب پنجه‌های پرستار را چسپیده بود و نمی خواست به آسانی رهایشان کند اما پرستار که دید حال مریض بجای آمد ه پنجه هایش را به آرا می ازمیان پنجه های دریاب برو ن کشید و از اتاق بر آمد. یکماه بهمین منوال گذشت و دریاب من من گوشت گرفت و مثل اوایل جوانی ترو تازه شد. روز وداع برای دریاب روز سختی بود زبانی برای حق شناسی نداشت نمیدانست چگو نه از پرستار ش قدر دانی کند و گپها یی را که چون شعله از تنور سینه اش زبانه میزد در میان بگذارد. با دلی پر ولبریز از گفته‌ها و نگفته‌ها از اتاق خارج شد. پرستار دم در خرو جی شفا خانه ایستاده بود. با دریاب دست داد و شکر کرد که خدابه او شفا داده‌است. دریاب چیز های ناشیانه و بی ربط و ضبطی تحویل داد که مفهـوم چندان از آن پیدان بود و لی پرستار گفت :

تو آدم حق شناس و نجیب هستی مابخو بی تو مریض های کمی داشتیم . بسیار خو شحال هستم که تو ای شفا خانه را بخوشی ترک میکنی . ولی دریاب خدا حافظ گفت و از در برآمد .

باز لیلیه باز همان بچه ها و باز تحقیر ، دریاب از نیش زبان بچه های شوخ شهر ی امانی نداشت شبی تخته به پشت در بستر شس افتاد . و چشمهایش به چت را کشید قیافه های موزی و مزا حم یکایک بچه ها در خیالش جا ن یافتند و دهانهای پاره و پر حرفی بصدا در آمد ند : دریاب دریاب، دریاب رویت پرچین دریاب بکست خور جین دریاب ، دریاب دریاب ، دریاب برویش دست کشید براستی که درسی سالگی چین و چرو کها یی برویش پیدا بود. چشمش به بکسش افتاد. دید که بحق بی شباهت به خور جین نبود. آخر ارزان بی علت و قیمت بی حکمت نیست و او آن بکس را خیلی ارزان خریده بود .

بچه هارا است میگفتند او بوا قع باز بچه بیش نیست انعکاس

قهقهه بچه ها پرده های گوشش را پاره کرد. با دستها گوشش
هایش را بست و لی آنصدا ها دوچندان شدند و بر مغزش هجوم
آوردند. خیال کرد که شقیقه هایش از فرط درد می ترکد تقلا ی بسیا ر
کرد و لی دستش به چیزی نرسید. خواست از جا بر خیزد و
به قصد خود کشی از ارسی به پایین بجهد اما به خاطر آورد که در
دنیا یکی او را دوست دارد و آن یک پدرش میباشد. آهسته صدازد :
پدر پدر جان !

بیاد آخرین نا مه پدرش افتاد. چه خوش نوشته بود :
« نور دیده ام در یاب جان به سلامت باشی و خداوند در سفر و حضر
پشت و پنا هت باد . من همیشه در حقت دعا ی خیر میکنم تا بخیر بر
گردی و چشمان پدر را روشن کنی. » از آن پس باور کرد که تنها
نیست باور کرد که کسی قبولش دارد و دوستش دارد . آنگاه قلم را
بر داشت و نوشت که :

« پدر جان عرض قد مبوسه تقدیم میکنم و آرزو دارم زود تراز
همیشه برای غلام تان کاغذ بنویسید من جز شما کسی را ندارم اگر یادم
نکنید می میرم. » درین فرصت باز به یاد بچه ها افتاد خواست از آنها به
به پدرش شکوه برد و لی شرمید و این کار را نکرد بناچار از نیلوفر
نوشت از خوبی هایش از فداکاری هایش و از محبت هایش و قتی
نا مه بدست پدرش رسید متعجب شد خیال کرد که پسرش میخواهد
با دختر شهری عروسی کند . به عجله نوشته که :

« ارجمند عزیزم ما غریب دوده غریب هوش کن پا از گلیمت فرا-
تر نگذاری میترسم دختر شهری که آنها در باره اش نوشته یی
نتواند با ما گذاره کند وزیر کا رطاعت فرسا بمیرد . درنا مه دوم
تدبیری بخاطر دریاب رسید و آن اینکه ترجیح داد درباره نیلو فر
بسیار و بسیار بنویسد آنقدر که پدرش بداند ، دریاب را در آنسوی
شهر هانیز کسی دوست دارد با اینکار آتش دلش فرو می نشیند
و تاحدی آرا مش می یافت چندین نا مه رد و بدل شد و دریاب آنقدر
در سنگرش پافشاری کرد که پدرش تن در داد و نوشت که :
« از خداوند برای هر دوی آنها سعادت دارین آرزو می کنی و
ورود هر چه زود تر شما را انتظار میبرد » به این ترتیب

دریا ب مشغله پی برای تنها یسی هایش یافت و به «هیچ!» دلخوش کرد.

پایان امتحانات یکی از جمعه‌ها بازبچه‌ها به اتاقش هجوم آوردند و بر سر آزارش همقسم شدند. یکی ترانه دریا ب دریاب را خواند. دیگری گفت که: دریاب مرغ کوراست و سو می خنده خنده فریاد کشید: مرغ کور او شور. و لی دریاب که خود دنیای دیگری برایش ساخته بود بی آنکه خمی به ابر و بیاورد به آرا می به الماری دست برد و بسته نامه هارا کشید و به بچه‌ها اجازه داد که آنها را بخوانند و از سر سعادتش آگاه شوند. بچه‌های شوخ‌نامه‌ها را تند تند خواندند ولی هیچکدام را باور نکردند و آنها را هیزم دیگری برای مزاحمت و آزار دریا ب تلقی نمودند. باز شرو شور و داد و بیداد کردند اما دریا ب هرگز اعتنا پی به تحقیق بچه‌ها نکرد، چه عشق از او آدم دیگری ساخته بود. آدم می پولادین، آدم می مقاوم و بی اعتنا به دنیا و ما فیها. بچه‌ها از تغییر حال دریاب تعجب کردند. دیگر نیشخند ها و مزاحمت‌ها کار گر نیفتاد. دریا ب هر چه شنید پشت گوش کرد و طرف را چون خسی هیچ گرفت. چه عجب از آن گاه بی مقدار که دست خوش هربادی بود کوهی استوار و سهمگین درست شده بود! بچه‌ها بعد از مدتی در برابر وقار و متانت دریاب احساس حقارت میکردند و نمی دانستند که چگونه از سد شخصیت دست نیافتنی‌ش بگذرند. یکی از دیگرها دریا ب لباس هایش را عوض کرد و شاد خو شحال بعزم تفریح از اتاقش برآمد. جمیل و ناصر و باقی که از روبرو می آمدند با احتیاط پرسیدند:

— کجا بخیر دریاب خان؟

دریاب متبسم جواب داد:

وعده دار هستم.

ناصر پرسید: باکی؟

دریاب جواب داد:

به اصطلاح شما با (مترسم) با (گول فرندم) با معشوقم. دهان آنها از تعجب باز ماند ناصر که هرگز چنین ادعا پی را باور نداشت گفت:

حق دریا بخان درست است که تو دریاب سابق نیستی مگم قیافیت
هموقیا فه است. بمره دختر که طرف تو سنیل کنه .
دریاب خندید و گفت :

خدانکنه دردش ده کوه وصحرا، تو بمیری که دگاره دیده نداری .
جمیل گفت :

دریاب اگه راست میگی اثبات کوا
دریاب جواب داد :

اگر چه ساله مساله خصوصاً است مگم به کوری چشم حاسدا
حاضر هستم .

صبا ساعت پنج و قترخصتیش بری شرفیا بی حاضر باشین .
بچه هالب جو یدند و تافر داساعت پنج از دریا ب جدا شدند .
ساعت موعود در یاب پیشا پیش و بچه ها پیا پیش راهی شفا خانه
شدند . داکتران و بیماران و پرستاران و مستخدمین همه و همه
از در شفا خانه گروه گروه بیرون می آمدند و دریا ب مسافتی دورتر
از بچه های لجوج و حسود چشم انتظار نیلوفر بود ، نیلوفر آبی
گل گلها ، نیلوفر خوشخرا م و خندان و نیلوفر خوب و مهربان .
بالاخره نیلوفر چون گل سرخی در جنگل از دور پیدا شد .
دریاب مثل مجسمه یی بی جان رویا رویش ایستاد و مات آن قد و
بالا ماند . نیلوفر در چند قدمی بروی دریا ب لبخند زد و خوش
خو شحال صدا زد : اوه دریا ب چه خوب شد آمدی مثل ایکه از مرگ
مابیزار باشی . خرمن جان دریا ب آتش گرفت به سختی از جایش
کنده شد . دست نیلوفر را در دست گرفت نیلوفر سراپای دریاب را از
نظر گذراند و با خوشحالی گفت :

نام خدا چاغ شدی . هر دو خندیدند و شاناه بشانه هم مسیر
جاده رو را درپیش گرفتند. دریا ب کچو معوج راه میرفت و نیلوفر
راست و مستقیم تق تق پای آنها در در دل بچه ها چون کوه سنگینی می
کرد و همه حسرت سعادت دریا ب را می خوردند . ولی دریاب بچه هارا
بکلی از یاد برده بود و در کنار نیلوفر خودش راتالا بی میافت که
همواره زیر پای برگهای نرم و نازک گل نیلوفر بخواب می رود و از
عطرتنش مست میشود .

نیلوفر بنا به عادت همیشه بسیار گپ زد . قصه مریض های
نورا قصه داکتر های خوب راقصه داکتر بدرا و بالاخره قصه
خودرا که گفت بکارش عشق دارد و میخواهد همیشه پرستار بماند
پرستار آدمها، پرستار دل‌های آزرده .

دل دریا ب مثل ساعت تك تك ميزد و میگفت مریض است ولی
نیلوفر آن تك تك هارا نمی شنید و دوا ی درد بیمار را تشخیص نمی
داد . سر چهار راه نیلوفر از دریا ب پرسید :

— خوب دریا ب بالاخره نگفتی که امروز باکی کار داشتی ؟
دریا ب جتکه خورد، بیاد بچه‌ها افتاد ، بیاد حریفان سنگدلو
بیرحمش . محجوبانه جواب داد :

— امتحان ها به آخر رسید ه مه کامیاب شدم ، مه داکتر شدم .
میخواست چیز ی دیگر بگو ید که نیلوفر از فرط شادی چیغ زد
و گفت :

— اوه چه خوب ما با هم هم مسلک شدیم . صد حیف که مه
داکتر نیستم . دلم بسیار میخواست که داکتر شوم ولی مشکل زندگی
مجال نداد .
دریا ب گفت :

مگم مه داکتر سنگ و خا كه هستم ، داکتر سنگهای سخت و
خاکهای سیاه . مه نبض کوه ها رهمی بینم واصله از سنگریزه جدا
میکنم . مه مثل فرهاد كو هكن هستم ، يك تیشه و دگرهیچ ، می
ترسم ای تیشه بدرد نخورد و یكروز عوض سنگ بفرق خود بزنمش .
نیلوفر قیافه حیران و متعجبی گرفت و گفت :

— باز هذیان میگی . مه نگفتم که تود که ناجور نیستی يك آدم
کامل و عالم نباید خود ه مسخره کند .
دریا ب گفت :

مه تنها ستم از تنهایی به تنگ آمدیم . درد دل مره هیچ داکتر و
پرستار نمی‌فاه حتی تو كه بهترین پرستار دنیا ستی .
نیلوفر گفت :

چرا ازدوا ج نمی‌کنی، ازدوا ج داوری درد تنها ییست .
دریا ب گفت :

کسی مره نمیگیره .

نیلوفر مات ماند و باحیرت گفت:

چرا، چرا تو بیشك یکی از بهترین مردا سستی خوده کم نزن
بری مرد کمزدن شرم است برای مرد کمزدن ننگ است .
دریا ب پرسید :

پس چکنم ؟

نیلوفر گفت :

بروبرت زندگی بساز ، خانه و خانواده بساز راستی که تنها یی
طاقت فرسا ست .

دریاب که طاقتش طاق شهید بود گفت:

علاجم ده دست توست دستم بگی که غرق میشم .

نیلو فرا حظه هایی بزمین نگریست بعد به چشمهای دریاب -
چشمهای دریاب پر از اشك شده بود و رنگش از خجالت آمیخته با
هیجان ، مثل قوغ آتش سرخگون مینمود . سرشکی داغ از چشمهای
نیلوفر بر خسارهای سفید شس راه کشید و خاموش ماند .
دریا ب پرسید :

چرا گپ نمیزنی ، میخواهی غرق شوم .

نیلوفر اشکهایش را پاک کرد و آرام مثل دریایی بعد از طوفان
جواب داد :

-دریا ب کار از کار گذشته مه شو هر دارم .

دریاب سرد شد. مثل مرد ه گورستان ، مثل شبهای زمستان ،
سپس از تمام گپهای که گفته بود صمیمانه پوزش خواست. هردو
با وداعی تلخ و اندوهبار از هم جدا شدند ، و دریاب گفت که فردا
کابل راترك میکند . آنگاه همدا راترك کردند میان دنیای آنها حفره
یی عمیق دهن باز کرد .

فردا موتر غراز ه سرویس لملم جاده خامه یی را که از وسط کوه
ها و دره هاو دشتها میگذشت طی میکرد و دریاب یکی از مسافران
بود . درخت های لب جاده شکوفه کرده بود و بوی بوته های باران
شسته از میان کشت ها بر میخواست و دماغ مسافران را تر میکرد.
دختران دهاتی با چادرهای آبی و پیراهنهای گلنار گل سنجدهسته

میکردند. همان گلی که مورد علاقه کفچه مار هاست. دریاب از دریچه
موتر آن ها را میدید و بیاد آن روایت قدیمی می افتاد که میگفتند :
دختران جوان نباید از زیر درخت پر گل سنجید بگذرند چـ
عاشق میشوند و عشق ناگامی و درد سر دارد و زهرش چون زهر
مار کشنده است .

بخود نظر کرد بیاد نیلو فر افتاد بیاد نیلوفری که هنوز زهر
عشق یا طعم عشقش در کا مشر باقی بود . طعمی هم تلخ و هم
شیرین هم گورا هم نا گوار. او خدای من عشق چیست آب است یا
آتش . شمه است یا شو کران؟ دریا ب میخواست با این حررها
گره از رمز عشق بگشاید و تا رعنکبوت غم را پار ه کند و لی دیگر
بقول نیلوفر فر کار از کار گذشته بود . نیلوفر شوهر داشت و اوزن
نداشت و نتیجه دوری و تنهایی و بیکی . جوانکی در آخرین سیت
موتر چنگش را ترنگ ترنگ مینواخت و برز خمه های روح دریاب انگشت
میزد :

بگردد گر حصار از سنگ سازند رهش را چون دل من تنگ سازند
شگافتم قلعه را پیش تو آیم زخونم گر جهان را رنگ سازند
ولی موتر پیش میرفت و دریا باز نیلو فر فاصله یی بیشتر می
گرفت . جوانك چنگ نواز باز می خواند :

تو که نوشم نه یی نیشم چرا یی تو که یارم نه یی پیشم چرا یی
تو که مرهم نه یی زخم دلم را نمك پاش دل ریشم چرا یی
و این صدا را باد به بیرون و درون موتر می پراگند و دریا ب
رادیوانه تر میکرد . از خستگی خاموش ماند و باز ناله موتر در
وسط کوتل پر پیچ و خمی بلند شد، دریا ب سرش را به کنار دریچه
داد و بخواب رفت .

نیافته هایش در رویا ها جا ن یافتند نیلوفر را با جا مه الوان
عروسی بر تخت مراد کنار خود ش یافت بر همان تختیکه کشتی نجات
آدمی از نو میدی ، از مرگ و از تنهایی یست . نیلوفر بر صورت
دریاب گل لبخند می پاشید و دریاب بر چشمان نیلوفر برق آرزو می

ریخت بو ته عمر آنها گل کرده بود سر انجا م دریاب دست نیلوفر را
در دست گرفت و از تخت فرود آمد و جانب حجله که منز لکه مرادعا -
شقان است راهی شد .

درین اثنا موتر برك زدو سردریاب به آهن سخت سیت پیشرو
خورد مثل اینکه سر دریا ب به سنگ لحد خورده باشد از جاپرید
و غرق در عرع بخود آمد، کو هی از دور بود که نبضش میتپید. خود
را «فرهاد» یافت ، فرهاد کو هکن بایک تیشه و دیگر هیچ .
لبخند زد و گفت :

مه داکتر هستم که نبض کوه هارا می بینم ، مرض کوه هاره درمان
میکنم اما کو داکتری که مریض عشقه درمان کنه و نسخه یی
شفا بخش بته ، دگه ای تیشه بدرد نمیخوره عوض سنگ
مغز خوده کتیش پاشان میکنم. اما نیلوفر از پشت کوه ها از پشت
دشتها از شهری پر غوغا و پر هیاهو از همان پیاده رو شفا خانه که
قد مگاه آخرین روز دیدار آنها بود صدا زد :

- چرا چرا تو، بی چون و چرایکی از بهترین مردا ستی. خوده کسم
نزن بری مرد کم زدن شوم است، بری مرد کم زدن ننگ است !

عقرب ۱۳۵۰



مرداره قول اش

برف می بارید و شیردانه هایش را از پشت شیشه یگان
یگان می شمرد يك دوسه ، يك، دو ، سه ، چهار ، يك دوسه -
چهار ، پنج ، ... اما نداف آسمان با چنان سرعتی پنبه هایش را
باد میزد که در دقایق کوتاهی برو بالین خانه های کا هگلی و قدیمی
را زیر لحتی از برف پنهان کرد و شیر از نفس افتاد و دم
گرفت . نگاه هایش بسوی طاقچه ی افتاد که در آن چرخه تار چتکه یی
رنگش قرار داشت و از آن بالاتر بسوی میخچه یی که گدی پرانهای
سه پارچه و پنج پارچه اش از آن آویزان بودند . شیر از قدیمها
تار میزد و گدی پران میساخت و در ینکار در تمام کوچه شور بازار
وچوک و پاییین چوک طاق و بسیجوره بود .

او اولها گدی پرانهای واسکتی، چشمک دار ، کله گنجشکی و
گلدار میساخت و لی همینکه پایش به چهار ده رسید و پشت لبهایش
کمی سیاه شد دلش از اینها سیر شد و خواست گدی پرانهای زیبا
تری بسازد . برای اینکار کاغذهای روشنتر و بهتری برگزید و نقش
های مقبولتری بر کنج و کنارهای کاغذ پرانها نشانید و لی

هیچکدام چنگی بدلش نزدند. دلش چیزی میخواست که نمی توانست
برزبان بیاورد و صورت بندی های شمائلش را بروی کاغذ پرانها
تکمیل کند. باز هم بی میل و وسواسی به کاغذ پرانهایش که از
طاقچه کشال بودند تری تری سیل کرد و چیزی را جست که در آنها
نیافت.

طاهره دختر خاله اش که درپته بالای صندلی نشسته بود
همینکه شیر را مشغول چیزهای دیگر دید صدا زد:

شیر جان چه شده مثل ایکه سرکه برات آوردی...؟
طور مار چرت های شیر پار هشدنگا هانش از طاقچه و میخچه
به چشمهای سیاه طاهره برگشت.

چشمهای که چون چشمهای آهو معصوم و زیبا بود. مژه های
برگشته طاهره کمی تنگ شده و برقی از درونش جهید و در سینه
شیر نشست عرق سردی از انگشتان شیر چکید و دلش به
آرامی لرزید.

طاهره بی آنکه گپی دیگر بزند، خندید و رسته دندان های صد ف
گونش نمایان شد. شیر شیفته دندان های طاهره شد خیال کرد
سفیدی آنها به سفیدی و درخشش برفها در روزهای آفتابی است.
شیر از شیشه به برفها نظر کرد دید که برفها به سفیدی
رخساره های طاهره نیستند دلش ذوق زد و از داشتن چنان دختر
خاله ای بخود بالید و در جایش استوار تر نشست. طاهره
دستش را از زیر لحاف صندلی بیرون کشید و خواست از روی سینی
مقداری کشمش و جلغوزه برچیند. چشم شیر به سر انگشتهای دراز
و خوش تراش طاهره افتاد که دوسه انگشت فیروزه زینتش داده
بودند. شیر از ارسی به آسمان نظر کرد به یاد آورد که فیروزه
هایش به درخشش فیروزه های طاهره نیستند، برق گرم و سوزان
مردمک های چشمهای شیر، به دست های ظریف طاهره افتاد که
جلغوزه را می چید و کشمش هارا دورتر میکرد. شیر بیاد ساق
های نازک رواش های (کو هستان) افتاد و آنگاه از ارسی که مشرف
به کوه ها بود نظر افکند، برف چون پوشی از نقره سفید قله هارا
آراسته بود و شیر با خود گفت: چه خوب است آدم مثل کوه مغرور

وسر بلند باشه !
آنگاه حواسش را جمع کردو در برابر طاهره که جلغوز ه پوست می
کرد قیافه ای جدی گرفت .
طاهره گفت :

— مثل ای که هو شت نبود چه پرسیدم ؟
شیر جواب داد :

— مایک سرو هزار سودا داریم آگه هو شم نبود معاف کو.
طاهره گفت :

— پرواندار ه ، وخت چرتت اس!
شیر با خود اندیشید که چرا وقت چرتش است . آیا از ین
پس اتفاقی ، حادثه یی یا گپی پیش میشود ، با خنده گفت :
— کارنو ت مبارک ، مثل ای که فالینام شدی .
طاهره با شیطنت گفت :

— مه روی طالیه واکدیم ، توزیاد تری چرتی میشی ،
خو چشمها یت میپره ، خوراکت کم ورنگت زرد میشه !
شیر خندید و گفت :

— دانته بخیر واکو — چیز دگه یاد نداری که بگویی ؟
طاهره چیزی نگفت ولی با زبانگاه های مست و رال گویش ،
شیر را افسون کرد و بالاحسن معنی داری از ش پرسید :
— شیر جان همی طور نیست ؟
شیر دست و پاچه شد ، رابطه گپها از یادش رفت باخنده ، خنده ،
جواب داد :

— والله نمیدانم چه بگویم مثل اینکه راست میگی .
طاهره ، مست خوشحال فریاد زد :
— دیدی که بزبان خود اقرار کردی .

شیر چیزی نگفت و سرش را بر زیر انداخت وقتی چشمش را از
زمین برداشت باز نظرش به کاغذ پرانها افتاد که همچنان بیروح
و بی جاذبه آویزان بودند ، خواست از طاهره چاره عیب شان را بجوید
ولی شرمید و لب فرو بست .
طاهره پرسید :

به چه فکر میکنی ؟

شیر گفت :

-بتو

طاهره با تعجب پرسید :

- بمن ؟

شیر گفت :

-هان چه خوب بود اگر کاغذ پرانها چشمکها یی بخوبی چشمها ی
تو میداشتند .

طاهره پرسید :

-فایده یش چی ؟

شیر جواب داد :

-فایده یش اینه که او وخت کاغذ پرانه از سر تمام کو چه هاو خا نه
تار میداد م تا کل کو چگی هامردم (شور بازار) و (علی رضا خان) ،
(ریکاخانه) و (باغ علیمردان) حیران چشمکها ی کاغذ پرانم
میشدند .

طاهره پرسید :

-او وخت کاغذ پرانته چن—دمی فروختی ؟

شیر جواب داد :

-یک لک .

طاهره گفت :

-چقه کم !

شیر گفت :

-خی ده لک .

طاهره گفت :

-حالی شد یکدفعه پیسه دا رمیشی مگم نگفتی که ایقه پیسه ره
چه میکنی ؟

شیر با تا مل گفت :

-ایقه پیسره ، ایقه پسه ره ، بازار م کاغذ و بانس میخرم و کاغذ
پران میسازم .

طاهره گفت :

عجب .

شیر گفت :

عجب نداره - ده کل ای کاغذپرانها چشمهای توره می کشم و

باز هم ده هوا میکنم تا مردم ببینند که چه چشمهای داری .

طاهره باخنده پرسید :

باز چه میکنی ؟

شیر جواب داد :

باز هم همی کاره میکنم تا آخر دنیا تا آخر عمرم .

فردای آن روز شیر دوسه، کاغذپرانش را از میخچه بر داشت و به

بچه همسایه بخشید از آن پسر شیر تانیمه های شب کاغذها را برش

کرد و کوشید در آنها صورت طاهره را نقش بندد چراغ چشمها -

یش را - یاقوت لبهایش را و حتی برق خر من سوزنگاه هایش را که

دل از دلخا نه آدم میبرد و مغز استخوان را میسوخت .

کاغذها کوت میشدند ، یکی به دیگری می چسپیدند ، صورتهای

مختلفی پیدا میشدند ولی طاهره پیدا نمیشد . از اینرو - شیر برای

يك ماه کاغذ پران قیل نکرد و جنگ نینداخت .

روزی بر سر گذر فضلو که حریفش بود ازش پرسید :

- شیر ده ای و ختها با لهایت خوکده ده بام دیده نمیشی ؟

شیر گفت :

- فضلو مه چیز دگی میسازم که ده خویتام ندیده باشی .

فضلو گفت :

- چه میسازی بالون یا طیاره ؟

شیر جواب داد :

- بهتر از اینها - عارو سس میسازم عاروس .

فضلو با تمسخر خندید و گفت :

- مبارك باشه . انشاء الله که نقلشه میخوریم !

شیر چیزی نگفت و راهی را که آمده بود پیش گرفت .

فضلو هر چند مثل سیم تار میزد و در کارش استاد بود اما سوز

کو چگی ها اعتبار چندانی نداشت و به (پوده !) معروف شده بود چه زود

می خوید ، زیاددرو غ میگفت ، بسیار حرف میزد و از بغل بغل
بیره ها و سنج ها نا مردانه و دزدانه چشم چرانی میکرد و مزاحم دختر
های همسایه میشد . او از سال ها همسایه در به دیوار (محسن خان)

پدر طاهره بود و هموار و دخترش را در کوی و برزن آزار میداد .
شیر از زبان طاهره بو برده بود که فضل و نیز به او نظر دارد . ازینرو
همینکه فضل و را میدید خو نشی بجوش می آمد و میخواست پوست
از سرش بکند .

فضل و هم از شیر نفرت داشت چه میفهمید که تاشیر زنده است
دستش به طاهره نخواهد رسید . بنابراین خبر چینی کرد و پهلوان
(محمود) برادر کلان طاهره را از قصه عشق آندو که در تمام کوچه
و خانه های پیچیده بود آگاه ساخت . محمود نه تنها پای شیر را از خانه
شان برید بلکه باعث شد دو خانواده رفت و آمد را با هم
قطع کنند .

از آن پس شیر با غمهایش تنهاماند . طاهره از او دور بود ، در خانه
اش کنار مادرش ، کنار پدر بد قهرش ، کنار برادر های پهلوان
و خطرناکش .

شیر را یاری طلبکاری از او نبود چه قصه رسوایی او باعث
شده بود که روزی محسن خان پدر طاهره طی پر خاش و گفتگویی
به زنش بگوید :

« اگر آسمان به زمین بخوره - دختر مه - به کاغذ پران باز و
کتر باز نمیتیم . ده دنیا مرد کم نیست که دختره به خوار زادی
بی سرو پایت بتم . »

شیر نمی دانست چه کند دروازه های دنیا برویش بسته شده بود ،
طاهره را در خواب هم نمیدید ، رنگش زرد تر می شد ، دست به
نان نمیزد و شب هاستار ها را میشمرد و در تف تب سوزان و
گنگی چون ماهی در گرائی کباب میشد .

صبح که از خواب بر می خاست موهایش ژولیده و چشمانش سرخ
و بیحال می بود جرئت دیدن (فضل و) را نداشت چه او در کوچه
هموار و بر سرش صدا میزد :
- شیر ، شیر طیاریت چه شد ؟ بالونت چه شد ؟ نقل عاروسی ته

کی بخوریم ؟!

اما شیر از کارش روگردان نبود و در تمام نقش ها و چهره ها ،
سروگردن طاهره را می پالید و کاغذ پیرانها را به این امید میساخت و
هوا میکرد ولی هیچکدام خرامقا مت طاهره را نمیداشتند .

ما ها تیر شد ند ، ورمضا ن و قربان آمد وعید نزدیک شد . کسی
از شیر به طاهره پیغامی نمی برد و از طاهره نیز آدمی خط و خبری
نمی آورد ، شیر هر چه کوشید نتوانست راهی بدریاریار باز کند
بناچار به تارو کاغذ پیران روی آورد و در شب عید با خط خوانا و خوشی
روی کاغذ پیران نوشت :

عیدت مبارک !

شیر و قتی به بستر رفت هوا آرام بود ، صدای باد شنیده نمیشد
و پنجه های خشک و مرده مانند درخت ها بی صدا و خاموش باشب
تنهایی نجوای غم آلودی داشتند و شیر گوش به صدا های پشت
شیشه داشت . ولی صدایی نمی آمد و باد ها همه در دره های
بادگیر مرده بودند .

شیر بیاد کودکی هایش افتاد - بیاد روز هاییکه هوای تنبل و بی
جنب و جوش فراز با مها می خوابید و او بابچه های دیگر برای
بیدار کردن باد هادسته جمع می چین می خواندند :
(حیدرک جیلانی شما لاره تورانی !)

امشب هم خواسته و ناخواسته ، همان سرود کود کانه بر زبانها
جاری بود ولی از باد خبری نبود ، شیر یار دیگر زیر لحاف رفت و مانند
تب زده ها انگار هذیان بگو یید افسون مستی باد هارا خواب و
بیدار تکرار کرد و در خیال طاهره غرق شد . آنگاه دایره کوچکی ازین
غرق شدن ایجاد شد و در رنگهای مختلف ، بزرگ و بزرگتر گردید و
سراسر گنبد جمجمه شیر را فرا گرفت . صداهایی به سهمگینی
صداهای رعد درین گنبد هولناک شکست و انعکاسش از گوشه های
دیگر گنبد ، بالا شد . شیر چیغ زد و در جایش نشست . دید
تاریکی همه جارا در آغوش کشیده و هیچ صدایی بالا نیست لا حول
گفت و شکر خدا را بجا آورد که خواب بود . آنوقت دستی به

نبضش برد . دید که دستش سرد سرد است باور کرد که تب ندارد
باز دراز کشید و سر سنگینش را روی متکا گذاشت و به فکر فرو
رفت :

طاهره ! طاهره از دست رفته ! طاهره ! لبین ! طاهره شوخ !
طاهره افسو نگر و خندان ! آه چه دندان های بی داشت ، چه لبهای
داشت ! چه دستهای سفید ی ، سفیدتر از ساقه های رواجش
و سفید تر از سینه گفت .

در رو شنی بسیار خفیفی که فرق چندان با تاریکی نداشت کاغذ پران
پنج پارچه اش را دید که از میخچه آویزان است ، با صدای کمی بلند
گفت :

حیدرک جیلانی شمالا ره تورانی !
هنوز لحظه یی نگذشته بود که به ناگاه باد پشت دروازه آمد ،
در زد و درختها به آواز خوانی شروع کردند ، شیر از جاپرید ،
با اینکه هوا بسیار سرد بود ، ارسی را باز کرد و سینه تنگش را از
بادیکه گریبان درختها را گرفت ، بود پر کرد .

شب عید بود ، نانوائی هازودتر از شبهای دیگر ، دست بکار
شده بودند . بوی تند بوته های سوخته در هوا پیچیده بود و شیر
آن بورا تنفس کرد و به به گفت . از دو تاره کاغذ پرانش گرفت و
آنها را با ملایمت در اختیار بادیکه پله های ارسی را می جنبانند
گذاشت و شور شورش داد .

آنوقت مثل اینکه در گوش کاغذ پران نجوا کند گفت :
صبا عید است صبا طاهره لباس نو میپوشه ، صبا با دخترها
روی ماچی میکند و صبا از پدر و مادرش عیدی میگیرد و تو او کاغذ
پرانی ، صبا چه میکنی آیا پر میزنی پرواز مینگی ، سر خافیش میری
یانی اگر میری خوب خوب آگه نه میری پاریت میکنم دو تکیت
میکنم ، چیرت میکنم درت میتم . بعد کمی آرام شد ، بسوی ستاره
ها لبخند زد و ستاره ها بسویش لبخند زدند .

باد غوغا بر پا کرده بود ، از خلال صدای باد ، صدای مالا بالا شد
که « الله اکبر » می گفت :
شیر گفت :

خدایا تو بزرگ هستی به حق پیر پیر به حق چار یار با صفا.
بحق امام اعظم و زیار تا که مره بمراد بزرسانی .

شیر مثل اینکه کار مهمی کرده باشد به بستر رفت خواب خوشی
زیر پلکهایش خانه کرد و او را تا سر حد بی خبری برد. صبح که
بیدار شد ، باد هم بیدار بود و یاشدت کمتری لباس های رنگه و
سفید روی تناب بام را به بازی گرفته بود .

شیر از اهتزاز آنها سمت باد را تشخیص کرد و از ته دل ذوق زد،
شتابزد ه لباس های گیبی نوش را به تن کرد ، دستهای پدر و
مادرش را بوسید و (عید مبارک) گفت و بی سرو صدا با چرخه
تار و گدی پرانش به با مبتی برآمد، باد مانند اژدها نفس های
طولانی و ممتد می کشید و کاغذ پران را تکان میداد . شیر تار را
در حلقه دو تاره گره بست و یاهو پنج پارچه اش را در اختیار باد
گذاشت .

کاغذ پران به شدت جتکه خورد، مانند مرغ کلنگی به جلو جهید و
هوارا به سوی بلندی ها پاره کرد. از خانه های روبرو نیز گدی پران
های خورد و کلانی قیل شده بودند، پنج پارچه شیر مثل (فر فرك) بسوی
آنها تار برد و چون باز. تی — ز چنگالی فراز همه قرار گرفت و چند
تارا در چند دقیقه درو کرد. کوچکی ها همینکه پی بردند با کی
حریف اند کاغذ پرانهای باقیمانده را پایین کردند و میدان را خالی
نمودند . شیر تارش را که چون دم تیغ بران و تیز بود با سر
انگشتش نوازش کرد و چشمش را به گدی پران مست و چابکش که
چون کبوتر ملاقی می چمید دوخت و از دور نقش (عیدت مبارک)
نظرش را خیره کرد و کاری اصلی را بیادش داد .

آنوقت آهنگ یار کرد و قللاج قللاج تار داد .

کاغذ پران چون موج بیتا بی لوت های مستانه و دیوانه زد و يك نفس
خود را بر سر با معشو قهرساند اما فضل و که از گوشه با مش شا هد
آشوبگری های گدی شیر بود و می فهمید که حریف چه میجو ید غفلت
بجانش قیل کرد و شیر را در بهترین لحظه های شوق و شادی پریشان
ساخت .

شیر همینکه گدی فضل و را دید کمی رنگش پرید اما دست از پا خطا

نکرد و قبل از اینکه فضل و کاغذ پرانش را خوب هوا کند از همان بالا گدیش را مثل شاهین غوطه داد و تار فضلورا چون پنیر خام دونیم کرد و با خود گفت :

سزای قروت او (آب) گرم !

طاهره از دنیا بی خبر بعد از سر مه چشمها و چو تی موها ، لباس قناویز ش را به بر کرد و بانظر های خریداری برابر آئینه قد نما جلو ه فروخت تا صورت چون برگ گلش را در نگاه دیگران بسنجد . آئینه پاسخ مساعد ش داد و برویش لبخند زد .

طاهره از خوشحالی چرخ زد و مقابل ارسی آمد ، آئینه شفا ف آسمان نیز برویش خندید و آفتاب کاکل زری بر سر و صورتش گرد طلا پاشید . طاهره به بازی با جمع زلفانش مشغول شد و سرو دی را زمزمه کرد ، درین میان کبوتر سفیدی از هوا گذشت و چشمان طاهره دنبالش را کشید کبوتر از نظر غایب شد و لی عو ضش کاغذ پرانی در هوا باقی ماند که برویش (عیدت مبارک!) جلب نظر میکرد . طاهره اول بی تفاوت و بعد با تفاوت نوشته را خواند و تبسم شگفت انگیزی بر لبها هایش دوید ، از کاغذ پران خوشش آمد و بدون منظور و مدعا گفت :

عید خودت مبارک !

ولی کاغذ پران دست بر دا رنبود - مرتب پایین و بالا می رفت و بر سر با مهاسایه می افکند طاهره کنجکاو شد و از اتاق به بام برآمد و از دور شیر را بر سر با مبتی تشخیص کرد و دلش به ضرر بان افتاد . شیر هم طاهره را دید و سراپا هیجان و ارتعاش شد . سر رشته از دستش در رفت و کاغذ پران چرخ زنانه در حویلی سقوط کرد . از قضا برادر خورد طلا هر (فرید) به چنگش آورد و دوان دوان غنیمت باد آورد و راپیش پدرش که گرفتار قربانی گوسفند بود برد و صدا زد :

بابه جان - بابه جان ، آزاتسی گرفتیم !

میرزا محمد محسن که در آن لحظه نمی خواست سکوت عاطفیش اخلال

شود به سرعت کارد را در گلو ی گوسفند کشید و بعد از لمحه یی ، با خشونت خطاب به پسرش گفت :

—جوان مرگ شوی چه گرفتی ؟
پسرک دق ماند ، تری تری پدرش را نگاه کرد و به آرا می جواب داد :
آزاتی گرفتم.

محسن خان گفت :

—بدکدی پیش بیا .

فرید هراسان و وارخطا نزدیک شد و کاغذ پران را در دست های
خون آلود پدرش گذاشت.

طاهره از بام متوجه پدرونگران کاغذ پران بود. لکه های خون در
لحظه های کوتاهی که محسن خان مشغول خواندن عبارت بود
کاغذ پران را رنگین کرد. محسن خان مثل اینکه بوی دسیسه و
وخیا ننی به مشامش رسیده باشد اینسو و آنسو دید و چشمش به
طاهره بر لب بام افتاد و بی تا مل گدی پران را با دستهای پر مو و بر
زده اش پاره کرد و گفت :

—حرام زاده مه کتیت کاردارم !

طاهره از لب بام دور شد و فرید گریان و شکوه کنان خود
را بدا من مادرش انداخت :

ودادزد :

—مادر جان بابیم آزاتیمه پاره کد آزاتیمه ، و مادر سر کود کش رادر
بغل فشرد و گفت :

آستا بچیم که نشنوه بابیت حق داره .

فرید چرا — چرا ، گفت و آنروز عید برای طاهره و برای مادر و برادرش
در چرا — چرا گذشت. ولی طعم شور کباب قربانی محسن خان را دو
چندان عاصی و خون آشام کرد و از بام و تاشام مانند ببر پیری غرید
و گفتار کرد .

از آن پس محسن خان دروازۀ بام را بر روی دخترش قفل کرد و
طاهره برای ماه ها زندانی چهار دیوار حویلی ماند .

اواخر پاییز آنسال محسن خان بدون پرسیدن اهال خانه درگذشت
دوری خانه نو خرید و کوچ بارش را از آنجا منتقل کرد ، اما شیر غافل
و بی خبر همچنان کاغذ پرانهایش را بر سر خانه محسن خان تار میداد
و دردم راه هر مانع و مزاحمی رادر میگرد. ولی روزی همینکه از

کوچه گذشت به ناگاه چشمش به قفلی بز رگی افتاد که از پیشانی
رخمی درواز ه محسن خان آویزان بود .

از دیدن دروازه بسته و خانه کرایبی در جایش خشک شد و دقایقی
مات و مبهوت به دریچه کور امیدهایش خیره ماند و آه سوزانی از
جگر کشید . دیگر دنیایش خراب شده بود ، چه میتوانست بکند و
ظاهره را چگونگی میتوانست بیابد ، گذر های بیشمار شهر ، کوچه
بندی ها ، جاده های دراز و کوتاه ، بیرو بار مردم ، نشانه های بی نشان
و پشت سر همه ، ظاهره ناپیدادر غبار ... آه که عاشقی چه بلا ی بد
و چه درد بیدر مانیست ، آدم جز سوختن و ساقط شدن چاره یی ندارد .
برای شیر سراسر دنیا را ظاهره پر کرده بود ، خیال ظاهره ،
خنده ها ، وقصه هایش و گپهای معنی دارش که میگفت :

تو زیاد تر از یسودایی میشی ، خوراکت کم و رنگت زرد میشه و
خو از چمشهایت می پره !
شیر با خود گفت :

اگه تمام دنیا رو کوچه بگیره ، اگه درواز ه های زمین و آسمان
بسته شه ، اگه هفت کوه و هفت دریا پیش پایم پیدا شه باز ا م
پشتش میرم ، هرو مرو پیدایش می کنم دل سنگ بایشه نرم میکنم
اگه نرم شد خوب ، خوب ، اگه نشد و ابجانش .

کسی که عاشق است از جان ترسه

که عشق از کنده و زندان ترسه

دل عاشق مثال گرگ گشنه

که گرگ ازهی هی چوپان ترسه!

از آن پس از نیش افتوتانما زشام ، در بدر و خاک بسر اینسو
و آنسو میرفت و از هر کسی نشاندن ظاهره را می جست .

روزی دور انداخته از « مراد » کراچی کش سر چهار راه ، که کالای
محسن خان را بخانه نوش برده بود سراغ خاله و دختر خاله گرفت . با
نشانی مراد اندکی گره از کار گشوده شد و شیر ، راه بر راه
و کوچه بکوچه ، خانه محسن خان را پیدا کرد .

روز های اول کشیک ها یش به خیر گذشت تا اینکه روزی مزدور زن
قدیمی محسن خان هنگام بردن خمیر به نانوائی متوجه کله

کشکهای شیر شیدو خبر را بداخل خانه برد .
سه برادر پهلوان طا هره بدون اعتنا به داد و بیداد مادرشان به
سرعت بسوی کوچه دویدند و شیر را سر چارسو ق گیر کردند .
بزرگترین شان محمود طعنه آمیز چیغ زد :

—او موش اینجه چه میکنی ؟

شیر بی آنکه خودش را باز دجواب داد :

—بچه خاله مه شیر هستم شیر—مره نمی شناسی !

(نادر) دو مین برادر طا هره که مکتب رو هم بود گفت :

—کاغذ پران فروش و کفتـرفروشه کی نمی شناسه توده کل
کوچه ها مشهور هستی !

شیر از هتا کی او بجوش آمد و صدا زد :

—خی کاکلی صبر کو تا ببینی که نان چند فتیر است .

آنگاه جنگ سختی شروع شد و اولها شیر مثل شیر می جنگید و
دهان و دندان بچه های خاله را پر خون کرد ولی پسانتر نفسش سوخت و از
آنها مشت و لگد بیشمار خود و کله گاپوشش یکی شد. آنوقت خلاص—
گیر پیدا شد و جنگ مغلو به پایا نیافت ، کوچکترین برادر طا هره
(واسع) که دلش یخ شده بود با پوزخند گفت :

حالی دستت آزاد برو عرض کو!

شیر گفت :

—مه بچی عرض نیستم ، آش مردها دیر پخته میشه .

شیر در حالیکه دور و پیشش را بچه های کوچه گرفته بودند
لباس های پاره پاره اش را تکه تکه و سرو دماغ کفیده اش را زیر نل
عمو می گرفت تا خونریزش بند شد و دلش تازه گردید ، همان
روز بادهستمالی پر از نقل و شیرینی راهی هرکاره (خلیفه یاسین) شد و
در شمار شاگردانش در آمد .

پس از سالی ما هیچه هائی بازوانش مثل توپ هفت پوسته
پندید و سینه اش چون سپر سیمینی سخت شد . در روز های
کسرت و نر مش بجز خود خلیفه «یاسین» آنها با صد چال و فن دیگری
پشت شیر را بخاک نمی آورد. شیر سر سر ها شده بود و آواز ه اش کل
هر کاره هارا پر کرده بود .

نزدیکهای جشن نوروز روزی که تمام پهلوانان در چمن حضور یافتند
باهمدیگر جوره میشدند شیر سر (پهلوان محمود) قوی ترین برادر
طاهره صدا زد او هم پذیرفت و قرار شد که دیگر روز اول جشن
باهم کشتی بگیرند. تا آنروز شیر قرار داشت، محمود پهلوان
پر زور و شیر مستی بود و هیچ بعید نبود که شیر را ننگ خاک
نکند و مسخره خلقش نسازد. شیر تا آنروز در زیارت ها دعا کرد و
شب آخر تا سحر گاه پلک روی پلک نگذاشت و به ساعت مصاف
اندیشید.

سر انجام لحظه مو عود فرارسید، و (شیر) و (محمود) شاخ به شاخ
شدند، دستهای محمود دراز تر بود تا شیر بخود جنبید چاتش بدست
حریف افتاد و سر به تالاق بگردن خورد، مردم کف زدند و برخی از
هیجان صلوات کشیدند.

رگ غیرت شیر به تور آمد، خودش را جمع و جور کرد و از آخرین
کاریکه خلیفه یاسین یادش داده بود کار گرفت و (پهلوان) محمود
را از همان زیر چنان چت کرد که روز روشن بر سرش تار گردید
و ستاره دم چشمش بلبل زدند.

شیر محمود را صمیمانه از جا بلند کرد رویش را بوسید و بی سرو
صدا از میان مردم پر هلهله و ستاینده برآمد.

محمود که هرگز چنین انتظاری نداشت بر استعداد بیچه خاله حیرت
کرد و مثل مرد هاشام آنروز بخانه خاله از یاد رفته آمد و بعد از آشتی
گفت:

— شیر جان راستی که تو شیر بودی مه خطا کردیم، گذشته ره
صلوات ازین پس ما و تو بیاد قرآنی هستیم!

شیر از شنیدن این حرف تکانی خورد ولی برویش نیاورد، باهم
بغل کشی کردند و قول برادری دادند به وساطت محمود، شیر با محسن
خان و اهل و عیالش آشتی کرد و رفته سابقه، دوباره استوار
گشت طاهره درین میان، خوشحال بود که باز شیر از دام رسته را بدام
افکنده است، از این روز بروز زرنکش سرخی می آورد و شاداب
تر میشد و لی شیر روز بروز زرد تر و نحیف تر میشد چه میان دوسنگ
آرد بود، سنگ عشق و سنگ برادری. طاهره خواهر محمود بود

و محمود برادر قرانی شیر! طاهره یا محمود؟! برادر ی یاعشق! ؟
باخود گفت :

مرد ها ره قول است عشقش سرم حرام ، دگه خانیشان نمیرم ،
دگه گیشه نمیز نم دگه یادش نمیکنم .

همان بود که بعد از قسم، بیخی کوچه بدل کردو سرش بشهدا و
(خانقاه) کشید دیگر ها سر قبرها میرفت و وضو تازه میکرد ، نماز
میخواند و پنهانی های های گریه سر میداد . بو ته هاو مورچه ها
رابر سر مزار آد مها میدید و باخود می گفت :

عاقبت مردن است . دنیا تیرمیشه ، دنیا به غمش نمی ارز دنیا
چهار روز است .

ولی باهیچ گپی آرام نمی گرفت. شبها بخانه بر می گشت و بر سر
با مبنی از همانجایی که به طاهره عید مبارك گفته بود می برآمد و
مهتاب اندو هگین را که از سر بالا حصار بالامی شد و دنیا را روشن می
کرد میدید . آنگاه زبانش باز میشد و میگفت :

او.. ماهتاب او شو چهار ده، اوتك تنها مره میبینی شیره میبینی
که گریه می کنه؟!

بعد لپ-لپ اشکهایش از گونه های زعفرانی واستخوانیش می
ریخت و گریبان پاره اش را تر می کرد. مهتاب جوابش نمی داد و بی
صدا از روبرویش میگذشت و پشت کوه ها پت میشد . آنگاه شیر
تف می انداخت و بر بی وفایی اهل دنیا لعنت میفرستاد .

شبهای پنجشنبه در (خانقاه کوچه علی رضا خان) در صاف
عارفان و روشندان می نشست از صدای سوخته و حزین خدادوستان
حظ میبرد و قدری آراش میافت. ولی همینکه صبح میشد طاهره باز
مثل (افتو) برابر چشمانش طلوع میکرد و تن بیخواب و بی حالش را
گرم مینمود .

از طاهره کجا می توانست فرار کند . طاهره درچلم در نوارودر
همه چیز پنهان شده بود طاهره برترین دود هاو نشه ها بود .
افتو نشست ، شیر گیج و ازخود بی خبر از (شهداء) پایین می
شد که دو تاچادر ی دار پیدا شدند .

شیر راهش راچپ کردو لی یکی از آنها راه شیر را گرفت و صدازد :

- شیرجان، شیرجان بخیر ؟
صدا از طا هره بو. شیرسر جایش خشك شد. مثل درخت
توت خشکی که کنارش ایستاده بود .

طا هره رو بندش را پس زد و روی ماهش سر قبر را روشن کرد ، شیر
لحظه یی برویش خیره شد بعد چشمش را بزیر انداخت و خاموش
ماند .

طا هره پرسید :

- شیر جان اینکه چه میکنی ؟

- شیر جواب داد :

- هیچ ؟

- طا هره گفت :

- چرا هیچ ؟

شیر چپ ماند به همدیگر نگاه کردند و در شرار چشمان هم
سو ختند ، مز دور زن و محرم راز طا هره که از دورنگران شان
بود از ته دل دعا کرد و مراد شان را از خدا طلبید .

بالاخره شیر از طا هره پرسید :

- تو اینکه چه میکنی ؟

طا هره جواب داد :

- بند بسته میکنم .

شیر ، پرسید :

- خیر باشه بری کی ؟

طا هره جواب داد :

- بری دلم .

شیر با استفهام پرسید :

- بری دلت ؟

طا هره با گریه گفت :

- هان بری دلم بری تو که خدا نیست نکنه خدا دورت نکنه .
و بعد خاموش ماند . آه شیر لب های شیر را سوزاند . باز هر
خند گفت :

- طا هره جان تو و ختها پیش روی طالیمه واکده بودی ، حالی

خواجه چشمهایم پریده خوراکم کم و رنگم زرد شده دگه چه میخواهی؟

طاهره جواب داد :

خود ته - جان جور ته - او گیا م از دوستی بود و حالی هم ...

شیر پرسید :

حالی چی ؟

طاهره جواب داد :

تو خود ت میفا می آزارم نئی .

شیر گفت :

-چی ره ؟

طاهره جواب داد :

-گپ راسته گپ خود ماره .

شیر با تاسف و اندوه گفت :

دگه گپی مابین مان نیست - از گیا گپ برآمده ، او سالار ه بادبرده .

طاهره تعجب کرد و شیر برایش قصه خود و (محمود) را باز گفت .

(طاهره) زار زار گریست و سراپا به غم های شیر گوش داد . و وقت

وداع شیر به (طاهره) گفت :

-طاهره جان دیدار ما به قیامت .

طاهره گفت :

-شیر جان تو قول دادی - تو قسم خوردی مگم مه قول ندادیم ،

مه دوستت دارم مه خاستن خواهت هستم اگه پشتم نگردی خو نم

بگردنت .

شیر بی جواب دور شد . و طاهره بخانه برگشت ، چند ماه بعد خبر

آمد که محسن خان دخترش را بزور نا مزد کرده و طاهره زهر خورد ه

اما نمرد ه است ، شیر از شنیدن این گپ یکبار چه آتش شد خواست

دنیا را بخون بدهد ولی دست گرفت و باز بر سر قولش پا بر

جا ماند .

چند روز بعد از آن شیر و مادرش در محفل عروسی طاهره

خبر شدند و دوتایی رهسپار خانه محسن خان گردیدند . شیر

در آنشب چندان انگشت های دستش را جوید که خون جاری

شد اما دست از پا خطا نکرد و بیخود نشد .

هیچکس نفهمید که در آنشب بر اوچه گذشت و لی طا هره در حالیکه مطرب آهنگ (آهسته برو) را میخواند آهسته آهسته از شیر از گذشته ، از روز های عید، از شبهای مهتابی از با مهتابا وبا مبتی هافاصله گرفت ورهسپارخانه حاکم سالخورد و چاقی شد که شکمش از بینیش بالا پریده بود . دیگر شیر در هرسا لده سال پیر میشد . هنوز چهل و پنج ساله نشده بود که موهایش چون پخته سفید شدند و نیمی از دندانهایش فرو ریختند . او بزودی به (بابه شیر) معروف شد و در آخر (سراجی) دوکان کو چکی کرایه کرد . بچه های شوقی ازین دوکان گدی و تار میخریدند و میدان ها را درو میکردند و لسی شیر که تمام شرطها را باخته بود، هرگز هوس میدان نکرد و در عمق وسیاهی کوچه هادو تا وشکسته شد .

باعضا لم تن رنجورش را به پیش می کشید و از دکه دکان همواره صدای پر نشاط کودکان را می شنید که در با مبتی های بلند میخواندند :

حیدر ك جیلانی شمالا ره تورانی !!
آنوقت خودش نیز از لب دکان این سرود جانپرو را میخواند و در بیست سالگی هایش غرق میشد .
همینگونه باز سال از نیمه گذشت و عید نزدیک شد . شیر باز هم کاغذ پیران ساخت و تا رزد .
کاغذ ها کوت شدند و نقش ها و تصویر ها برو بالین گدی پیرانها را آراستند . شیر هر چه را ساخت چنگی بدلش نزد بیاد گذاشته افتاد بیاد طاهره ، بیاد میخچه طاقچه و بیاد شب عید . دردل کاغذ پیرانی نوشت که (عیدت مبارک !) اما گفت :
بری کی ... بری چی ؟

نا دم و پیشمان گدی پیران را برد یوار دکان آ و یخت و سرش را میان زانوانش پنهان کرد از قضا همان فضلوه که در آن روز گار به (بابه فضلوه) معروف شده بود از دم دکان گذشت و شیر را در آن حال دید و با تمسخر صدا زد:

شیر-شیر بالونت چه شد ؟ طیاریت چه شد ؟ نقل عروسی ته کی

بخوریم؟!

شیر سرش را بر داشت و با چشمهایش که بی شباهت به کاسه خون نبود سراپای فضلو را از نظر گذراند - فضلو داد زد :
- او کر گوش او لافو ك چرت چیره میزنی ؟
شیر پاسخ داد :

- چرت نا مردا ره ، چرت پودار ه چرت توره !
فضلو قهقهه خندید و دندانهای کرم خورده و بیر ه های شارید ه
وسرخ رنگش شیر را بیاد روبا ه پیری انداخت که کاری جز حيله و تزویر ندارد، با استغنا و غرور جواب داد :
- برو فضلو مه کتیت کارندار م
فضلو گفت :

- مه کتیت کار دارم ، حالی اوسالاره گاو خورد که تو جور ه
نداشتی حالی وخت وخت فضلواست وخت سر شکستنت .
شیر گفت :

- مثلیکه باز ام حریف می پالی ؟
فضلو گفت :

- مه حریف ندارم .
شیر گفت :

- لاحول بالله - چشمه سیل کو...
فضلو گفت :

- توو همی غار - برو موش تره گپ رسیده .
شیر سخت عصبانی شد. خواست با پیشقبض دو د مش شکم
فضلو را پاره کند ولی خدا را در نظر آورد و به آواز جهر چندانکه همه
دو کانداران گرد و نواح صدایش را شنیدند گفت :
- فضلو ای گز وای میدان شرط ماکل زند گیت ، اگه مرداستی
صبا، ده (دو راهی) قیل کو .
فضلو گفت :

- درست است بسیار پرنگو . جنگ شد یار- سر شد یار .
این گفتگو زبان بزبان، سرا سر کوچه را پر کرد و حتی در گوش
کوچه های دیگر نیز نشست . عصر روز جمعه (دو راهی پغمان) از صد
هاشوقی و حرفه یی پر بود بابه شیر در حالیکه دو پهلوان جوان در

راست و چپش راه میرفتند به میدان نزدیک شد. لنگی پاچو کالای گیبیش از دور پیدا بود و کاغذپران بازها راه را برایش صاف کردند و او بالای بلندی کوچکی قرار گرفت. از آن پس فضل و آمد بسیار سبك و بسیار گستاخ، عده یی از کوچکی ها او را نیز در میان گرفته بودند و پراك های بی معنی اش را گوش میدادند.

شرایط شرط بار دیگر بازگوشده و هر دو قبول کردند. شیرابه یکی از شاگردانش گفت:

تو گدی ره هوا کو جنگشه می میندازم!
همان کاغذ پران سفید دم آبی که برویش (عیدت مبارک) نوشته شده بود چون مرغ کلنگی به جلو جهید و هوارا بسوی بلندی ها پاره کرد.

کاغذپران فضل و سرخ دم سیاه بود. مثل گلوله فضا را شکافت و شانه به شانه گدی شیر تاربرد.

یکی از طرفین صدازد:

درست است؟

دیگری جواب داد:

درست است.

فضل و چابکدستی کرد و از سر تارش را بر سر تار شیر نشاند و جنگ سختی بین دو حریف شروع شد.

گدی فضل و در موقعیت مساعدتری قرار داشت و جا نانه لوت میزد.

عده یی بر سر دستش (دوبالایی) زدند و عده یی که شیر را از قدیم می شناختند در کنارش باقی مانده و صدا زدند که:

شیر مرد میدان است. شیر می بره. شیر سر نداره.

بالاخره گدی پرا ننه نیك شدند و از نظر غایب گردیدند.

دستهای هر دورا تار قصابی کرد و خون از بند بند انگشتان شان می ریخت. از فاصله شرطی ها تا زیر کاغذپران ها صد هانفر ایستاده بودند. وبچه های نیمچه و خورد و کلان برای گرفتن آزادی دستها را بهم می سائیدند و (آسمان بینك) زیر تار ها میدویدند.

گدی شیر آهسته آهسته بی هوا شد و تارش لم کرد. باز شرطی ها

دو بالا یی زده صدا زدند :
فضلو میبره - فضلو میجره ...!

شیر که نیم خیز بر سر دو کند و زانو تار میداد احساس خطر کرد و فهمید که لحظه انتقام فضلو فرا رسیده و نزدیک است کاغذ پرانش را مردم چور کنند . هر کس نظری به شیر میداد و لی شیر می فهمید که کار از کار گذشته است و دیگر دست فضلو بالا ست . در آخرین دقایقه گدی شیر غرغره در حال افتادن بود شیر بر سر چرخه گیر صدا زد :

- جم کو بچیم کش میکنم !

همان بود که يك دوسه ، به سرعت گدی پرانش را کش کرد و تار در دست فضلو شل شد .

خلاف انتظار شیر برنده شده بود ، قلا چهای دیگر نیز تار داد . تا اینکه خطر مرده تار فضلو دفع شد .

فضلو از خجالت غار می پالید و شیر بی آنکه خو شی از چشمانش ظاهر شود ، نشاطش را مثل مرد ها فرو خورد و تار را در دست دیگری داد تا گدی را پایین کند . آفتاب نشسته بود و آسمان بر دامن آبیش لاله های سرخ کاشته بود . ابر های سفید بر پهنای دشت سرخ فام غروب ، چون بره ها می چریدند و هلال عید از دور چون دو ابروی طاهره پیدا بود . مرد مهر و مرو فهمیدند که فردا عید است و پیشا پیش بیکدیگر مبارك باد گفتند . گدی شیر مثل عروس مثل طیاره ، مثل بالون ، پایین میشد و (عید مبارکش) خوانا تر می گردید . شیر به نقش گدی خیره بود . به (عیدت مبارك) که از بیست و پنج سال پیش در دلش حک شده بود .

طاهره بر سر بام در نظر شش پیدا شد که لباس قنایز پوشیده بود و چوتی های مویش چون دوما رکفچه سیاه برشانه هایش پیدا بودند .

شیر انگاشت که بر سر بام بتی برآمده و گدی پرانش را بسوی خانه محسن خان تار میدهد . آنگاه طاهره فقزد ، از آن پس جنگ بابچه های خاله ، دوران هر کاره ، برادری با محمود ، دیدار طاهره بر سر قبر ها ، و سرانجام عروسی با حاکم شکم کته ، چون تصویری

های بر جسته زندگی در لوح حافظه اش بیدار شدند و شیر از
پشت روز های زرد و زعفرانی و زپشت جوانی باد برده و سالهای
بر باد رفته ، از زبان طاهر شنید که می گوید :
- مه روی طالیده واکدیم، تـوزیاد تـرازی چرتی میشی، خورا-
کت کم ورنکت زرد میشو خو ازچشمانت می پره ...
شیر گفت :

- طاهره جان راست گفتی-حق گفتی ، راستی که عاشقی پشت
کوه ره خم میکنه.

اما طاهره از همان دور از (شهدا) از میان قبر ها و مرده ها صدا زد :
- شیر جان تو قول دادی تو قسم خوردی مگم مه قول ندادیم
مه قسم نخوردیم ، مه دوستت دارم ، مه خاستن خا هت هستم،
اگه پشتم نگردی خونم بگردنت .
ولی شیر گفت :

-مرد هاره قول است ... مه از قولم نمیگردم ، وآنگاه با شـف
دستارش نم چشمانش را پا ک کرد .

پایان

دلو ۱۳۵۴

مغر متفکر خانواده

اوسانه سی سانه چل مرغك ده يك خانه ، آش پختم دانه دانه، يك چمچه باببه دیقانه داد م باببه دیقا ن مره گند م داد گند مه به آسیا بردم آسیا مره آرد داد، آرده به نانوا ی داد م نانوا ی مره نان داد ...

این است يك افسانه خوب خوب که مثل طعم لذیذ و تند تیز يك آش داغ خانگی خوشمزه و خوشبو ست اماوا ی از دست این افسانه های امروزی که نه نور دارد و نه نمك . نه تلخ است نه شیرین نه خوب است نه خراب ، چیزی است مثل پر هیزانه که آب پز برای بیمارانی مبتلا به اسهال و سوء هاضمه می پزند . خوب چه باید کرد ؟ افسانه گو یی هم درین دور و زمانه مرضی است باید به بیا نی غم غلط کنیم و لب به غیبت و پشت سر گو یی تر نماییم تا از قافله پس نمائیم چه از قدیم گفته اند :

سیال که از سیال پس بماند بینیش از بریدن است !
خلاصه ما این قصه را سر میکنیم تا بین خیمیری یی کمایی کنیم و در کنار آن نام آوران نمود ماغ که شان و شگوه شان از دماغ های قلمی و عقابی شان سر چشمه میگیرد صاحب سرو گردنی شویم .

چه درد سر بد هم چشم و چراغ خانواده ما «عبدالصمد جان» بچه کا کای کلانم بود که صرف پنج سال از پدرم کو چکتر بود چه مرحوم مغفور پدر کلانم تا جان در بدن داشت از تولید نرینه و مادینه دمی نیاسود و هر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه از

چار زن شرعی و نکاحیش کلمه گوی تحویل جا معه داد و اولاد پشت
اولاد قطار کرد .

به این حساب بین اولاد اول و آخرش چهل سال تفاوت سن
موجود بود و تولد آخرین پسرش مقارن با تولد اولین نواسه اش بود.
لذا عبدالصمد جان پنج سال از عبدالغفور خان پدرم، جوانتر
بود و مابه خاطر کبر سن او را نیز عوض «جان آغاز عبدالصمد جان»،
«کاکا جان!» خطاب میکردیم و بدین منوال چشم بد دور، ما شاء الله
و هزار نام خدا پانزد همین کاکایم هر چند نیمه رسمی و اعزازی
عرض اندام کرد .

این کاکای جدید الولاده که کاکای کاکاها بود با تمام محاسنش یک
عیب داشت و آن اینکه با هزار حیف و صد دریغ کمی (لولو) بود، (لولو!)
به فتح (ل) اول و ضم (ل) دوم، صفتی است ابداعی خلق الله که
آنرا فی المجموع به آدمهای کودن و بیسواد نسبت میدهند و به همین
اکتفا، میکنند اما یقین دارم که با همین مختصر تو ضیح حق مطلب
ادا نمیشود و ستم ناروایی بر آن جمع غفیر و کثیر میرود. از نظر من
که میترسم خود نیز موضوع آن صفت معلوم نباشم این کلمه در
معنی وسیعتری مطرح است

(لولو) یعنی آنکه از تکرار حماقتش ابا ندارد، معصوم است
چون حماقتش عمدی نیست، گهنگار است چون زیانش به
دیگران میرسد. حتمی نیست «لولو» های بیسواد و بی دانش باشند
هر باسواد (لولو) نیست و هر لولو بی بیسواد نیست پس سواد
و سویه تحصیل کاری به (لولوگری) ندارد. پس ای چه بسا با
سوادی که (لولوست) و ای چه بسا بیسوادی که (لولو) نیست .

به بیان دیگر (لولو) یعنی آنکه بخاطر لودگی، پریشان اندیشی
و پریشان گویش همواره مورد طعن و لعن و استهزاء واقع میشود
اما باز به لطف قریحه سرشار و طبع خدا داد، گذشته را به سهولت
از یاد میبرد و «افسانه سرمگسک!» را از سر میگیرد بنابراین به این آدم
می گویند «لولو» و مکتب فکریش را می گویند «لولوگری» .

چطور آیا شما نیز موا فقید؟ انشاء الله شما هم به طفیل
عنایتی که به دل آزدگان و سنگ تپا خورد و از لودگان دارید محض

رضای خدا در همین يك مورد جز بی بامن همنوا هستید وعادلانه فتوای دهید که صد رحمت به هفت پشت پدرت که با «لولو» بی ساخته بی. امانه. من در تبا نی با «عبدالصمد جان کاکا» نیستم چه از تبا نی بوی سازش می آید در حالیکه من از سازشکاری سخت بدم می آید.

وقتی در برابر او کو تاه می آیم (بلی گوئیکی) تمام عیار میشو م مردانه وار خپ میزنم و کو چه و پس کو چه بدل میکنم.

القصة برگردیم برسر اصل مطلب که آن کاکا گکم هر چند تحصیل یافته آلمان بود با کمال تأسف همان بود که اشاره کردم! (جان آغا عبدالصمد جان) قد بلندی داشت اما چاغ بود و این (اما) رابه خاطری گفتم که این چاغی متناسب از زیبا ئیش میکاست و به جلالش می افزود و او خود علاقمند بود تا او رایش از هر چیزی صاحب صوت و دبدبه بشناسند.

راویان اخبار حکایه میکنند که او در جنگ عمو می دوم داوطلبانه وفی سبیل الله در اردوی (رایش سوم) ثبت نام کرده بود تا به سایقه احساس همترادی متفقین را شکست دهد واز «ادولف هیتلر» مدال طلا بگیرد، اما حیف که کاکای محترم فقط در همین يك مورد با پیشوایش یکجا شکست خورد و گناه تبا هی آلمان را می انداخت به گردن «موسیلمینی فقید» که آنهم گردنی نداشت و ملت ایتالیا به خاطر خدمات شایانش گردش را بر دار کرده بود! ولی با تمام اینها کاکایم دست خالی از «دوچلند» برنگشته بود، چیزهایی درباره نظریات «هگل» و «په رتو» فیلسوف فاشیست میدانست که هنگام میداندار ی چون مرغ کلنگی با آن مجموعه معارف نا متعارف به دیگران نول میزد و عربده می کشید.

او پساً نترها به همان نتیجه سیاسی جالبی رسید و بود که همتای اسپانیایی موسیلمینی «فرا نکو» در آخرین روزهای جنگ به «چرچیل» پیشنهاد کرده خواسته بود تا ارو پای غربی پیش از اینکه اتحاد شوروی نفس تازه کند بران بوم و بر بتازد و هم خرما و هم ثواب کمایی کند، اما هیها ت که دنیا به رغم مراد کاکای نا مراد م به گونه دیگر گشت و آفتاب طالع مغربیان در محاق بدبختی رنگ باخت. می بینید که چه کاکای عاقل و دور اندیشی داشتم! نگوئید که ما

از تبار هو شمندا ن وفرزانگا ن نیستیم ! مختصر اینکه کاکایم
در دنیا از دو کسر بیشتر بدش می آمد یکی من ویکی «چرچیل» و یا
بالعکس . می بخشید که نا مم رادر قطار نام آن مرد صاحب کمال
که دست «برسیس» را از پشت بسته بود آوردم . آخر تقصیر
از کاکایم بود که هردوی مارا به یک چشم میدید و در ابراز کراهت
و نفرت نسبت بما فرقی نمی گذاشت . نگفتید که من و «چرچیل»
چرا مورد بی مهری کاکایم واقع شده بود یم ؟ عرض کنم که حساب
«چرچیل» که اظهر من الشمس است و محتاج گفتگو نیست اما من به-
خاطری مورد کین واقع شده بودم که صرف در مواردی استثنا یی
اسائه ادب میکردم و همینکه کاکایم داد بلاغت میداد و از فرط
پرگو یی مثل اشتر مست لبهای کلفت و ز مختش کف میکرد بی محابا
گپ از دهانش میگریتم و میگفتم :
کاکا هر چه باشه آلمان یک شکستی است . اگر گپای شما
درست میبود آلمان زور میشد .

برق خشم از چشمهایش می جهید و با تنفر تمام جواب میداد:
عزیزم، از دانت بوی شیر میا یه تو کجا وای گپا کجا !؟
میگفتم : خوب ، حالا وظیفه شماست که مره روشن کنین .
میگفت : دلیلش ایست که حق پایمال شده - پایمال زور!
می پرسیدم : پس زور حق نیست ؟
میگفت : نه .
می پرسیدم :

پس «هتلر» چرا از زور کار گرفت اگر ضعیف بود چه بهتر که
نمی جنگید و در همان گوشه شله می خورده و پردی خوده میکرد ؟
عاصی میشد ، میخواست مرا با مشیت و لگد ادب کند اما حذر می
کرد چه به قول خودش دیگر زمانه بی حیا شده بود ، سپس نفس
نفسک میزد و همینکه کمی توازن اعصابش را باز می یافت می گفت :
دنیا خو به آخر نرسیده ، آخر حق زور میشه .

می پرسیدم : کی ؟
جواب میداد : در جنگ سوم .
می پرسیدم :

مقصد شما ایست که آلمان در جنگ سوم برنده میشه ؟

با اطمینان جواب میداد :

پس دگه چی ؟

می پرسیدم :

به چه دلیل ؟

در میماند . دنیا ل دلیل می گشت و دلیلی نمیافت ، بالاخره میگفت :

بچه اگه قبول نداری بیاشر ط کنیم!

میگفتم : چند

جواب میداد :

سریک ملیون !

در حالیکه معا ش ما هوار ش یک هزار و پنجمصد افغانی بود .

می خندیدم ، با خشم زایدی می پرسید :

چرا خنده میکنی ، والله حاضر هستم .

میگفتم :

کاکا بخود می خندم مه وایقه پول از همد گه دور استیم میمانیم
ای شرطه ده طاق بلند .

میگفت : تو نامرد استی !

میگفتم :

بسیار خوب ، جوی از مردی کم کن و فارغ البال باش .

آنگاه کمی اعاده حیثیت میکرد راضی میشد ، دانشمندانه زبانه

نصیحت باز میکرد و دادمعلومات میداد ، تو بره ای از محفوظات

به گردن داشت . قصه میکرد که سنگ سنگ خاک مرد پرور آلمان

را می شناسد و اگر از او امتحان بگیرند ، بهترین جغرافیه شناس ،

آلمان شناس و یا لا اقل بر لیسن شناس دنیا ست .

باتواضع می پرسیدم :

کاکا بطور مثال چند جا ده ، چند کوچه ، چند پس کوچه و چند کوچه

تنگی آلمان را می شناسید ؟

باز قهر میشد و مثل اینکه مرتکب خطای منکری شده ام

داد میزد :

بچه ، آلمان کو چه تنگی نداره گپ دانتہ بفام !
بعد از آن مثل حفاظ حر فوی گفتی از دهنش آتش باد میشو د
دمریز چندین نام آلمانی راقطا رمیکرد و میگفت :
حالی فا میدی ، حالی باورکدی؟
میگفتم :

بی ادبی معاف ، به فر ضا اگر شما عوض نا مه‌ای موردنظر
نا مه‌ای انواع سمبوسه و آش و ساندویچ رابرده باشین چطور
میشه ؟

واین تجا هل و تفتین طاقتش راطاق میکرد . دندان خایی میکرد و
دشنا مه‌ای زیر زبان میراند و بعد از آن با تبختر در حالیکه گلو
صاف میکرد میگفت :

بیسواد لوده ، دنیا خوده (چوک) و (پایین چوک) و (شور بازار) و
« گلاب کو چه » خلاصه نمیشه ، برو زبان یاد بگی ، برو آلمان آلمانی
یادبگی تا فا میدی و جها ندید مشوی.
میپرسیدم : چه فایده ؟

جواب میداد :

چرا چه فایده ؟

میگفتم : بخاطری که جها ندیده بشیاری گوید دروغ!

آن وقت چیغ میزد : اوخر مجسم بیا شرط کنیم .

خونسرد دانه می پرسیدم : سر جنگ سوم !؟

دیگر حمله میکرد ، جا خالی میکردم ، و دست کاکایم میخورد به
شیشه و کارش به داکتر و پانسمان و باندج میکشید و ماه ها بخانه ما
نمی آمد .

اما ما هر دو آنقدر عقل داشتیم که به اصطلاح تار بدهیم و نگذاریم
که رشته های الفت خانوادگی به آسائی بگسلد .

کاکایم در عمل ، از ناف به بالا شرقی و متعصب و وطنی
بود و از ناف به پایین غربی و متجدد و متمدن و ایمن
نکته میرساند که صاحب سلیقه بود و در تمطع از مال و منال و عیش
و نوش دنیا دست کمی از « دون ژوان » های پاریسی ندارد. همینکه
زنی را میدید فوراً تغییر ماهیت میداد و جای آن آدم سختگیر و خشک

و عصبی را آدم می خندان، خوش مشرب و مزاقی می گرفت که می کوشید، ضعیفه حاضر آمده! رابانکته های نغز و قصه های راست و دروغ تاسرین بار کند و چارزانو برای مقصد ناگفته بنشیند، اما اکثرا تیرش به خطا میرفت چه خر خنده های کش و خنکی داشت وقتی برای حرف مفتی هر میزد و کنج های دهن کشادش تابناگو شد باز میشد چار بند آدم خله میزد و بند های دل شنونده پاره میشد. اما زن کاکایم فرنگی بود از آن فرنگی های چشم آبی که چلقاضی کور حریف نیش زبانش درازش نمیشد، او دنیا را از دریچه رنگین فرنگستان میدید و معیارهای کاکایم را قبول نداشت. همیشه بین او و شوهرش بر سر اسلوب ترتیب دخترها مشاجره بالا بود. کاکایم میگفت:

— دخترهایم حق ندارند (بای فرند) داشته باشند وزن کاکایم میگفت:

تو خودت چرا (گرل فرند) داشتی و باز با همان (گرل فرند) که من باشم ازدواج کردی، باید دختر هانیز مردان زیادی را بیازمایند تا شوهر ایدال شان را بیابند.

کاکایم میگفت:

من غلط کردم. آیا همان يك اشتباه کافی نبود؟ زنش میگفت:

آدم از راه تجربه به صحیح و سقیم میرسد، بگذار دختر هانیز چون تو تجربه کنند شاید به نتایج درستی برسند. با همین یکی دو کلمه گپ پای استدل کاکایم که به قول حضرت مولینا ی بلخ چوبین! بود بی محابا می شکست و آنگاه با عربی فصیح لاحول بالله میگفت و شیطان را لعنت میکرد. اما دیگر دیر شده بود، شیطان در پوستش خانه کرده بود، نه دخترها و نه مادر دخترها، هیچکدام در دهن کاکای بیچاره امپیاز ریزه نمی کردند. بالاخره در تداوم بای فرند بازیها چندان محیط خانه اش به اصطلاح اروپایی شد که دیگر آبرویی برایش نماند و بروتها ی کلفت و ماش و برنجش بانجا ست آغشته گشت. آنوقت کاکای پا ك باخته ام در مواردی بخودقبولا ند که ارو پاییا ن از ناف به پایین

درستر فکر میکردند و بهتر است دنیا ل دموکراسی ورای اکثریت
برود و از زن و فرزند متابعت کند !

از آن وقت به بعد کاکای فاشیستم کاکای دموکرات شد و افسار
عقلش را داد بدست نفسش که بیشتر بازمانه سازگار مینمود .
دیگر من و کاکایم جاعوض کرد ه بودیم و یا بزغم او چنین نقل و
انتقالاتی صورت گرفته بود .

از آن پس او مرا در مباحث اخلاقی کوتاه نظر، متحجرو قرون
وسطایی میگفت و ادعا داشت که ننگ و نا موس از عوامل پسماندگی
است و من بدبختانه تا هنوز نمی دانم که کدام يك حق بجانبیم من
یا کاکا گم ؟!

به این ترتیب تحولی در شرف تکوین بود و مغز متفکر خانواده ما
میرفت که متمدن شود !

ویانا - ثور ۱۳۶۱

زندانی دشت

پیدا نبود باد از کجا می وزید . در سراسر دشت زمزمه گنگ
وسرگردانی گوش هارا پر میکرد و لبها را از گپ زدن و نالیدن می
بست .

از آن بالا با در امیدیم که گاهی از بالهای زاغ سیاهی صدا میکشید
و گاهی مثل پیره زنان از لابه لای برگهای درختان انبوه روستاهایی
که اینجا و آنجا ی دشت پراکنده بودند ناله می کشید .
دلم از شوق و هیجان پر بود، خود را بسیار بی تعلق و آرام حس
میکردم و ورقض گردباد هایی را که چون دختران دهاتی ، چابکیا و
شر مگین گرد هم چرخیده از جایی به جایی می لغزیدند می پائیدم .
از آن دور ها، از پشت افق و غبار دشت، از شمال از جنوب و از
جهاتی دیگر راه های باریکی به نظر می خوردند که به آهستگی رو شن
وروشنتر می شدند و سر انجام در نقطه ای از دشت همدگر را می
بریدند و چلیپای دگر می ساختند .

از پشت از پهلوی و از بغل سنگها و صخره های خورد و بزرگ کوه
شماری بز و گوسفند را میدیدم که یگان یگان آشکار میشدند و
چون قطره های باران همدگر را می پالیدند و آخر کار مثل يك جویبار
در کوره راهی جذب میشدند .

چوپانی پیرتر از گوسفندان، نفس گرمش را در سوراخهای نی
فلزی می دمید و آهنگ حزینی از روزگاران و زمانه های بسیار دور

را در فضا می پراگند .

از نقطه های دیگر سه چهاردهقانی پیدا بود که یکی بیل به شانه داشت دیگری آبیاری میکرد و سومی روبه روستا باگران هیزم را می برد و لحظه به لحظه کو چکتر می شد . آنها مرا نمی دیدند و من هم از آن بلند ی قیافه هیچکدام را ، تشخیص نمیدادم اما همه آدم بودند آدم های خوب و آدمهای صبور و راستگو .

آنها یکجا باگند مهابالا له هاوبا ساقه های جوان سپید ارو بید قدر است کرده برای دهقانی و کارکمر هارابسته بودند اما از آغاز زندگی بی آنکه بدانند اسیر بودند ، اسیر راه های طولانی که سراسر دشت را می خراشید و اسیر بیابان هایی که با همه پهنای فراخی برای آنها قفسی بیش نبود . آنها بی حال بی شکایت و بی امید پنجه ها و پا های شانرا بروی زمین سخت می فشردند و بعد از روز ها زاری و زحمت به وادی ها جان میدادند . آنگاه زمینها سبز میشد دانه ها نفس می کشید و میوه هابر سرانگشت شاخچه ها رنگ می گرفت دهقان حال هر کدام را جدا جدا می فهمید او بلد بود که درچه روزی علفهای اضافی را از بیخ بو ته هابرچیند و در چه با مدادی بر سینه تشنه و عریض کشتزار ها آبی سرد و روان جاری سازد . او داس بدست می گرفت . درو میکرد خرمن مینمود و باد میزد اما در روز آخر آدم دیگری که از هنر های دهقان هیچکدام را نمیدانست کنار خرمن می ایستاد و حریصانه بر اهترا ز ظالمانه تر از و نظر مید و خست وقتی شب فرا میرسید و و دهقان از آن خرمن بزرگ کم نصیب بخانه باز می گشت دلش از غصه بی نشانی پر میبود . برای او ظاهرا چیزی اتفاق نیفتاده بود . وقتی کسی بر زمین دیگران کشت کند نباید انتظار بی حد داشته باشد . خدا چنین خواسته است . و ارباب قریه هر پگاه و بیگاه بعد از ادای نماز جماعت و درو دبر پا کان و رفتگان این سخن را در گوشش فرو خوانده بود . او از خدا و آخرت بی حد میترسید و ارباب را که با او گپهای حق را در میان میگذاشت اطاعت میکرد .

همینسان از زمانه های که به یاد هیچکس نبود حیات بی طراوت و بیمار در روستا ها از نسل به نسل دیگر به میراث میرسید و دهان

تیان از زبا ن مالک واربنا ب خدا یی را که همیشه راست گفته بود و درو-
غگویان را دوست نداشت می پرستیدند .

من با همین پندار ها مشغول بودم که شام فرا رسید و سیا هی
کمرنگی بسیار بی صدا و بی شرفه ازدها ن تنور ها و دیگدا ن اجاق
ها و دریچه کلبه های کاه گلی چون دود غلیظی
موج موج و حلقه حلقه بسوی آسمان بالا شد و فضا را تاریکتر ساخت .
کف منقوش دشت مثل دست گدای بیماری بسویم دراز بود و
من از خطوط بر جسته و باریک آن افسانه های تلخی از گذشته و
امروز دهقانان را می خواندم . همه با ریسمان های کلفتی بروی
زمین میخکوب بودند و همه ناچار بودند که در بازپسین روز های
حیات از تمام راه ها صر فا راهی را بر گزینند که بعد از سالها
خستگی و حرمان از قریه به قبرستان وابدیت می پیوست و نام
آنها را از روی وادیها و زمین های زدود .

دیگر چیزی پیدا نبود . فقط ستارگان از آن بالا بانظر های
کود کانه و درخشان زمین خاموش را می پائیدند و روشنایی بی
حاصلی را بر روی وادی ها و دره های پاشیدند و تمام رنگها و چهره
هارا در خود غرق میکردند .

هستی با همه ای بلندی ها و با همه ای پستی هایش بی تفاوت
و تبعیض در همه گر جذب شده فقط یکرنگ و یک جهان ساخته
بود . نه فریادی از یاد بلند بود و نه چوپانی که لب به ناله و زاری
بکشد و آهنگ حزینی را در درگ درگ دره ها منتشر کند . دل
نمی خواست شب را تنها بگذارد و از آن سیا هی دلخواه که دشمن
دوگانگی و چندگانگی بود چشم پپو شم . همان طور غم آلود و
آرزو مند به یاد خود نبودم و بر چند و چون دنیای رنگارنگ فکر می
کردم .

بیگمان میدانستم که شب دیر نمی پاید و باز روز و رنگها عیان
میشود اما من از رنگها نفرت داشتم از رنگ انسان ها و نابرابر
از رنگ روستاها ی خوب و خراب و از رنگ دنیا های گونه گون و از
تمام آنچه بنام روشنایی و نور یاد میشوند و چهره های خوشایند و
ناخوشایند را آشکار می کنند .

من در امید و انتظار روز دیگری بودم، روزی به شکوه و زیبای
شب و روزی عاشق یگانگی و بیغمی. دلم میخواست از فردای همان
شب که خورشید چون جواهری درخشان بر سینه لاجوردی و بی نهـا
یت آسمان میدرخشید دشت چون مردی کریم و دریا دل، کف عریض
و پهنای دستش را چنان بگشاید که در آن آیه های پیروزی و نجات
بزرگران درج باشد و دهقان با پای های بر خوردار از آزاد دریمن
کشتزاری بی کرانه و بی ارباب سرود نیکبختی را ترنم کند و در راه
بی پایان و بی تقاطع آینده افقهای نوینی را دریابد.
تهران - امیر آباد بالا، کوی دانشگاه

ساختمان ۳ - اتاق شماره (۲۷)

۱۲ حمل ۱۳۴۴

درزد یوار !

هوا گرگ و میش بود ، چند تاخروس و ماکیان سیاه و سفید در
يك صف روی زینه چوبی خوابیده بودند و گربه سیاهی ملال آورو
غمناك میو میو میکرد و شیشه سکوت ژرف و سنگین را می شکست.
حبیب که تازه از کار برگشته بود از چاه ، دلو آبی بالا کشید و دست
ورو تازه کرد . مادرش آنظر فتر چون مجسمه یی مات و مبهوت
ایستاده بود و بر سبیل عادت به هیچ چیز توجه نداشت ، حبیب
صدا زد:

مادر !

ما در بیخو دانه جواب داد :

جان مادر !

حبیب پرسید :

امشو چه داریم ؟

مادرش باز نا خود آگاه جواب داد :

جان مادر !

حبیب کنایه آمیز شکوه کرد :

مادر مه از ده می پرسم تو از درختا جواب میتی !

مادرش حرفی نزد . انگار چیزی نشنیده است .

حبیب با کمی عتاب صدا زد :

مادر جان !
ما در جتکه خورد ، حریر چرت هایش پاره شد ، مثلی اینکه از خوابی عمیق پریده باشد پرسید :
هه ، هه ، جان مادر چی میگی ؟
حبیب فهمید که مادرش حال و هوای دیگری دارد ، نزدیک آمده سوال کرد :

مادر چه ماتم باریده ، چه ریخته چی شکسته که گپ نمیزنی ؟
مادر تا خواست چیزی بگوید چشمش به هلال کمرنگی افتاد که لابلای شاخه های یگانه درخت توت وسط حیاط پیدا بود بی محاسبه فریاد زد :

هله حبیب جان او (آب) بیار!

حبیب شتابان بسوی آشپزخانه دوید و با آبگردان آب پاکی برایش آورد . دید مادرش چشمها را بکلی بسته است و نمی خواهد بکسی نگاه کند ، حبیب حیرتزدده صدا زد :
مادر بگیر آوردم !

ما در آبگردان را با لمس و تماس انگشتها پالیده دو دستی قایمش گرفت . سپس چشمها را بروی آب زلال کشود و نیازها پی زیر لب راند .

درین اثنا ، آذان ملا که خدا را به یگانگی می ستود بلند شد . ما در حبیب به کفهای دستش نظر کرد کلمه شهادت را خوانده گفت :
حبیب جان ! روی طالیته واکدم ما تو در او (آب) دیدم ، رو شنسی میشه خدا تر عمر و روزی میتهوده مرادمیرسانه . بعد از آن سر پسر را به سینه فشرد و دستی به موهایش کشید ، اما نا منتظر ، چشمش به یگان تار موی سفیدی افتاد که اینجا و آنجا ی شقیقه های حبیب روید ه بود ، با نیمه فریادی گفت :
وای نه زن نه اولاد ، نا خورد ه نابرده بچیم پیر شدی خاک بسرم شد .

حبیب گفت :

خدانکنه مادر ، چه شده ؟
مادر جواب داد :

سرتوأم مثل سر ما در کت سفید شده ، تو به خدایا ، ای چی
وخت و زمانیس .

حبیب سربلند کردو با هر دودست شانه های مادر را که از او
بسیار کو تا هتر بود قایم گرفت و غرور آمیز گفت :

مادر ای مویا ده آسیا سفید نشده ، از بیدار خو یست از
دود چراغ خوردن و سبق خواندن ، مرد تا زامت نبینه مرد نمیشه !
مادرش گفت :

هان بچیم میفا مم ، شکر که تومرد استی مگم مه و ختیکه دفة اول
موی سفیده ده سرم دیدم گریه کدم .

حبیب تکان خورد از ما درو بر گرفت ، قدمی دور تر رفت ، عقدۀ
تلخی بیخ گلویش را فشرد ، خواست فریاد بزند و های های گریه سر
دهد ولی از شرم بی شکیب نشد و با این بیت شاعر ، طفره رفته غم
غلط کرد ،

موی سفید را فلکم رایگان نداد

این رشته را به نقد جوانی خریده ام !
اما مادر بیت را با چنان تبسمی بدرقه کرد که گویی کف دست
حبیب را خوانده است و میداند که او خود را با گزافه و لاف بسیار
بزرگتر از آنچه است جلوه داده است .

هر دو به سر حد سکوت رسیدند اگر گپی بیشتر گفته میشد شاید
پرده از راز می افتاد و سوکی برپا میگردد . حبیب مطلبی را که باعث
آزار بود عوض کرد و گفت :

مادر حالی یک گپ دگه یک چیز دگه بگو !

مادرش گفت :

بچیم از چه گپ بزنم از کنجای خانه ، مه دگه پوده شدیم مه مرغ
کور استم ، مرغ کو راوشور !

درین فرصت صدای ساز و سرنای قیل و قال از خانه همسایه با لا
گرفت . آنسو ی دیوار محفل عروسی دختر همسایه برپا بود ،
دختری که حبیب دوستش داشت و هرگز به کسی نگفته بود . حبیب
اشاره به خانه همسایه پرسید :

مادر چی خبراس ؟

مادر جواب داد :

هیچ عاروسی لایلا ست ما ر خبر نکند ن ، ماره سیال خود نمی گیرن .

رنگ از رخسار حبیب پرید ، مثل گچ سفید شد ، با خود گفت :
«يك كلمه ، دگه ، هیچ ، براستی که عاروس لایلا ست به ما چی ! ؟
اما مادر متوجه حال حبیب نشد او خود بگذشته پیر گشته
بود بروز های قدیمی که کم کم به یادش بود ، به یاد چهل و پنج
و چهل هفت سال پیش افتاد به یاد طلبکاری بقره به سرو دولاق به
با افتاد که هر شام و دیگر می آمد و آرزو میکرد پسرش را به غلامی
قبول کنند . پس آنتر صدای باجه خانه و دنگ و دهل در گوشش
طنین انداخت که پیا پیش در حرکت بود و فامیل داماد عروس زیبای
شانرا « شهر گشت ! » کشیده بودند و عده زیادی زن و مرد و کودکان سوار
بر گادی های کهنه و نو او را تا خانه بخت بدرقه میکردند . پس آنتر
هالظه ای از خاطرش گذشت که نخستین بار پا بر لځک درواز ه
داماد گذاشت و خرامان خرامان از غلام گردش گذشت و وارد حصار ی شد
که گمان میبرد منز لگه ی مراد و سرای خوشبختی است . هیاهوی
پشت دیوار شد ت بیشتر گرفت و مادر و پسر بخود آمدند . مظهر بی
آهنگ « جا نانه گکم قست به گل میمانه ! » را با صدای جانپروری
میخواند و مادر حبیب روبه پسر کرده گفت :

بچیم ، قد یمما باد از جانانه گکم می خاندن :
خواران (خواهران) و برادران مرا یاد کنین

تابوت مرا ز چوب شمشاد کنین

تابوت مرا قدم قدم و ردا رین
بر خاک سیاه بانین و فریاد کنین !

حبیب پرسید :

باز چی خاندن :

مادرش باز هر خند جواب داد :

باز می خاندن :

جانانه گکم قست به گل میمانه آستا برو ماه مان آستا برو !

حبیب گفت :

عجیب دنیایی !!

مادرش گفت :

هان بچیم ای کار قلمزن است ، قلمزن سیاه سره سیاه بخت
ساخته ، عاروسی اول داره و آخرنی .
حبیب گفت :

حق گفتی مادر ، براستی که صدای دول از دور خوش است .
آنوقت به یاد پدر افتاد به یاد پدر که سه چار بار آنهم بر سر
گذر و سر چار راه ، سلا مش را سردوسر بالا جواب گفته بود . به
دستهای آزرده مادرش نظر کرده دستهای که با یک عمر سوزن
دوزی ، جارو کشی ، آشپزی و رختشویی پسرانان داده بود تا
طن مادر اندر و کمبود پدر را حس نکند ، از نا چیز و حقارتش به
سختی شرمید و جبینش را در پای دیوار چنان سائید که گویی از
فرط عجز به لابه و آستانبو سی افتاده است . مادرش دور تر
میکر یست . حبیب نخواست با گپهای بی اثر جلال غصه های او
را بیالاید و جلو سر شکهایش را بگیرد . فکر میکرد این سرشک-
ها ، گرانبها میراث هزاران زن ستم دیده است که چون گلی بی بها
در انگشتان هوس آلود مرد پرپر شده اند و باید مادرش آنها را ،
گرا می بدارد .

صدای هلهله زنهای که عروس را به حجله می بردند به گوشش
رسید تو فانی در دلش برپاشد و حسرت آخرین دیدار سراپایش را
به آتش کشید .

به تقلا افتاد تا دیده به دیدار لیلی روشن کند اما دیوار چون
سد اسکندر حایل بود و با خروا رها خشت و گل و سنگ بین آنها خط
کشیده مه بود ، با خود نالید :

چه زمانی که مجنونش پشت دیوار ، پیش پای معشوق می میرد
ولیایش بی خیال ، شانه به شانه دیگری میخوامد !

سرش را به شدت تمام به دیوار کوبید و بانا خن کین کاه گلها را
خراشید و لی هیچ طر فی نیست ، فهمید که دیگر آخر کار است و

زندگی به رنجش نمی‌ارزد چشمش به شاخه تناور درخت افتاد و برای
حلقه دار مناسبش یافت، اما ناگهان مثل الها می از غیب درزی در نظرش
آمد که از پیزار و تاپر چال دیوار دویده بود گمان برد اشتباه بصرا-
ست اما نه ! دیوار بواقع در زبرد داشته بود و چنان مینمود که گویی
عمرش به آخر رسیده و دیگر دیر نمی‌پاید ، شکست حصار را به قال
نیک گرفت و با خود گفت :

اکنون که حایلها و حصار هافرو میریزند دیگر زندگی به
بودنش می‌ارزد و دیگر نوبت ، نوبت ماست !!

تهران ثور ۱۳۴۲

آن بالا و این پائین!

بابه محمد علم آشپز - پسر بیست ساله اش شیر علم را که بی زنی و تنهایی راتا ب نیاورد ه بود می خواست داماد کند و لی جایی برای عروسی نداشت . با دارش شو کت خان مدیر که مردی زیرک و رند بود همینکه مشکل بابو را از زنش شنید گفت :

- بابو خد متگار قدیمی ماست میتا نه همینجه عروسی بچیشه بکنه مگم

شاه ککو زن جنگر ه و پتیاره و لجباز و لچر و کر می وغبتگر و کینه توز و پر عقد ه اش که همیشه به روی شو هرش پیخ میزد دادزد: مرد که عقلت ده کجاست مگم ملانصر الدین استی که پیسیده ده او میندازی و چهل تاسر کند ه و پای کنده ره ده خانیم جم میکنی ! مدیر خندید و گفت :

نی خر چش ده پای بابو - برچشده پای مه !
زنش پرسید چطور ؟
مدیر جواب داد :

- ای کار دو فایده داره ، یکی ای که دعای بابو ره کمایی میکنیم دگه ای که به مفت میله برپا میشه و از خرج يك شو پیش میشی .
چشمان زن برق زد بعد از چرت کوتاهی گفت :
- راستی ، هم خرما و هم ثواب !

پنجشنبه شب، عروسی گل محمد در منزل آقا بر پا بود مهمان های نیمه شهری و نیمه دهاتی باگا لاهای رنگارنگ باو صله و بی و بی و صله در اخیر سالون کج و راست و چند و چار زانو نشسته بودند و حاج و واج - فرش و قند و قندیل و زروزیور را تماشامیکردند و ناشی و نا مطمئن به نوبت می رقصیدند و کف میزدند .

مهمانهای بابیه ، همه دم درواز روی زمین نشسته بودند و مهمان های آقا - بالا بر دیوان و چو کی و کوچ لمیده بودند . بابیه در آشپزخانه مشغول پخت و پز دیگ دوسیره بود و ننه شیر علم که گرد سرش چادری چرك ودا که راپیچیده بود پایین و بالا میدوید و سر رشته نان و دستر خوان را می گرفت .

در سالون غوغایی برپا بود ، مطرب بی بازاری که لب و رویش را با سرخی و لب سرین و رنگ و روغن سرخ کرده بود با صدای زیرو مرغ مانند ، آوازهای شاد و ناشد میکشید و نو بت به نو بت قوم و خویش محمد علم را برقص و دادن مجرای فرا میخواند . به ناگاه فکر شیطان مدیر گل کرد و پیم صد زد :

او هوی او هوی بابیه کجاست ؟ هله بابیه ره صدا کنین که بازوی عروسه بگیره !

اما بابیه گم بود ، هر کدام کنجی را پالیدند . بی بی شا کوکوزن مدیر جواب داد : بابیه آشپزخانه است هله صدا یش کنین ! سه چار تا دنبالش دویند و بابیه چرب و چفت و دودزد و خندان با پا چه های بر زده آمد و پرسید :

-ای بابا دیگ می سوزه ، کی مره صدا کد ؟

بی بی با خنده جواب داد :

مرگ بخوریت باش بازوی عاروسه بگی !

همینکه چشم مهمان ها به به افتید ناگهان شلیک خنده مثل پو قانه ، مثل گلوله ، مثل انبار باروت ترکید و غوغای در سالون برپا شد . مهمانی از مهمان ها که آدمتر بود دلش سوخت و صدا زد : -بابا ، بانین اول بره کالا یشه پو شه ، هله بابیه آشپز بر و کالا یته تبدیل کو !

بابیه مردد و مذبذب - خيله خيله خندید و گپی را درون دهنش جویید

دیگری گفت :

چه میخندی بدو که دیرمیشه!

بابه باز خودش را شور داد و از جا نجنبید و معلوم شد که کالای دیگری در میان یست. در این وقت عروس و داماد در میان هیاهوی بچه های نیمچه و متجا سروشوخ چشم مدیر و کس و کوی شر مندو ك و پس رفته بابیه، آرام آرام، هم آهنگ بانغمه ونوای (آهسته برو) پیشا پیش عروس خیل و داماد خیل، وارد سالون شدند و بابیه با همان سرووضع انگار کرتی کشادش بر تنش گریه میکند بازوی عروس را گرفت و مدیر نیز به خاطر تظاهر به دلسوزی و ادب دانی و همنوایی با خدمتگاران قدیمی و صادقش بازوی داماد را گرفت و باتمکین و وطنطنه پا به پای بابیه، عروس و داماد را بر تختیکه با پارچه های بل بلی، با ذوق و سلیقه روستایی آذین بسته بودند نشانده خود کفزد و مبارکباد گفت و دیگران نیز از او تاسی کردند و با واویلا و سرو صدا «مبارك» «مبارك» گفتند. درین اثنا بابیه میخواست به آشپزخانه بر گردد اما مدیر که مایل بود گرمی بی بیش از حد به محفل ببخشد بابیه را وسط میدان تپله کرد و خطاب به دیگران گفت :

چك چك كنين كه بابيه مير قصه بابيه!

همه باریشخند و تمسخر و «هورا!» و «واه واه» کف زدند و بابیه را که هرگز و در تمام عمرش نسرقتصیده بود تشویق کردند. بابیه حیران و دست و پاچه با همان قد و قامت و سرو صورت گوی دلقکی در حال نمایش است مابین میدان تنها ماند. از هر سو صدای گوش خراشی بگوشش میرسید :

چم و خم، خم و چم!

قد و بالا نشکنه - سرو رعنا نشکنه!

بابیه که راه گریزی نداشت با اکراه و اجبار در حالیکه سخت خود را حقیر و خوار و خفیف میدید و عرق شرم از چین و چروك رخسار و پیشانی ولای ابرو ها و ریش و بروت ماش و برنجش بالا زده بود هم آهنگ با سر ساز مثل مسخره های درباری چرخ زده پای های برهنه و چرکش را که با چوراب های سوراخ سوراخ پوشیده

شیده شده بود بز مین کوفت و گردقالین را بهوا کرد. مدیر «نام خدا!» گفت و بچه های مدیر و مهمان های بالا نشین باز با قهقهه و هرهر و چیغ و پیغ درود یوار را لرزانند و بابه را که گیج بود گیچتر کردند. بابه چرخ دیگر زد و ترسکشس پرید. صدای دنگ و دهل بالا گرفت بابه در مقابل چشمان شرر بار پسرش (شیر علم) و خیل و ختکشس انگار خرسی برقص آمده باشد دورك خورد خیزك زد چم و خم کرد و آنچنان شور مضحکی برپا نمود که مهمان های مدیر هرگز بخاطر نداشتند. رقص بابه دقایقی دوام کرد تا اینکه تلخی دود سگرت راه گلویش را گرفت و نفس نفسك زد. عرق ضعف و سستی از سرو رویش جاری شد و آنگاه با هر نوبتیکه پایش را از زمین کند خود را بی حال ترو بیچاره تر یافت. مثل نشه ها، تنبل و از خود بی خبر، تلوتلو خوران دست و پا زد و گمان برد که خانه و سقف و چوکی و کوچ و فرش و دیوار و آدمها دور سرش میچرخند و همه با او سر ساز همنا شده اند.

از فرط دلبدی به لرزه افتاد و کوشید خود را نگه دارد اما قادر نشد. سر انجام دستا زد و دزده و شکر ی رنگش حلقه حلقه گرد سر، و دور گردن و پرو پاچه اش پیچید.

شاه ککو آهسته به مدیر گفت: «مرد که کله گنسك شده بشش اس، نشه که مرضش تور بخور، نفس تنگیش.»

اما مدیر که خود مبتکر چنین نمایشی بود جواب داد:

«نی با نیش عجب سیل است دگه ده عمر تام ازی سیلا نمی بینی،

نگفتم که سات ما تیر میشه؟ با نیش که بر قصه هنوز تترك است نمیفته.»

اما بابه بی اختیار عوق زد و در حالیکه دهن و دامنش را تر کرده بود روی میز شیشه ای و گران قیمتی افتاد که بهترین گلدان کریستل زن مدیر که آنرا باری چهار، پنج هزار افغانی خریده بود رویش قرار داشت. همینکه صدای شکستن میز و گلدان بلند شد شاه ککو چیغ زد و دو دسته بر سرش کوفت.

مدیر بهت زده و مضطرب باز جا جست و با حسرت و افسوس تکه های گلدان گرانبها را برداشت و چشمایش رق ماند. زنش در حالیکه

مثل ژاله و باران اشك میریخت باله و بد دعا ناله کرد :
-مدیر ده قار خداشوی مدیر گم و نیست شوی سر بمانی و سر بالا
نکنی -اینه نتیجه چل وو لت اینه نتیجه فتنگی و رندیت ببین !
اما مهمان های مدیر با دست و دستمال بینی های شانرا محکم
گرفتند چه بوی استغراغ حال همه را بهم زده بود .
خشوی مدیر شاه جان که عفریتی نهایت کر کی بود به پاس
همنوایی با دخترش با شمش از و تنفر داد زد :

-های سر پیری معر که گیر ی مردکی پدر نالت بمبه قخك ، هم
خوده شر ماند هم ماره .

سپس شاه کوکو باز شو یش رازیر سی و سه د ندان گرفت :
-او غول بیابانی بخو - دگام بخو- نگفتم که میفته -حالی چه
خاك به سرم کنم ؟وای گلدان وای میز کم خانیم يك پیسه شد
قالینه کی پاك میکنه، قی و مردار یشه کی جم میکنه !

مدیر خيله و دست و پاچه و وارخطا و هر اسان جواب داد :
راست گفתי راست گفתי خاینش خراب شوه دنیارده مرداری داد،
ای گناه مه بود که سگ و سگروه ده خانیم راه دادم .

شاه ککو که از چشمای دریده و خشمناکش شراره غضب می
جهید چیغ زد :

-حالی خوبده کدی -ماتل نشو گم شان کو - جواب شان بته !
و مدیر که از ترس زنش غار می پالید بخاطر ابرای ذمه و رفع شر -
یکباره از جا جهید و با داد و فریاد مثل پلنگی خیز زد و لگد محکمی به
گرده بابیه کوفت و چهار دست و پا به كمك بچه هایش اورا به کفشکن
انداخت و بر شیر علم داد زد :

- حرا مزاده بخی گم شو کتی زن قولته و کل کوریت، اینجه جای
شما نیست ، برین بکنین !خر چه دانه قدر حلوا و نبات..-یکباره بریز
بریز و گریز گریز شروع شد مهمان های بابیه دو پا داشتند و دوی دیگر
قرض کردند و خود را به کو چه انداختند و شیر علم در حالیکه رنگش

مثل گل چراغ پریده بود در گوش زنش گفت :
- گناه بابیم است که پایشه از گلمیش دراز تر کد، ماکجاو اونا

کجا - ماکجا و کوچ و چوکی کجا برو که بریم .

آنگاه آن دونیز در میان داد و فریاد و فحش و ناسزا ی مدیر وزن

مدیر خپ زدندو در اتاقك شان پت شدند .

بابه محمد علم که زارونزار شاهداین ماجرا بودبه مشکل از جابر

خاست ودر حالیکه سرشك تلخی از چشمهای شاریده و سرخش

جاری بود با عذر والاحاح خود را به پای های مدیر انداخت و گفت :

- مدیر صاحب - ای بده مه کدیم مره ببخشین ، مه تاوان میتیم، از

تنخای مه بگر دانین دگه میز بخرین دگه گلدان بخرین ، مه خانه ره

پاک میکنم ، مه قالینه میشویم .

مدیر باخسودنت پوز خند زدو گفت :

مردکه لوده کله پوک ، میفا می میز و گلدان ده هزار روپیه میشه

ده هزار !

بابه دق ماند مدیر فریاد کشید:

- بگو نی چه میگی ؟

بابه جواب داد :

- صاحب صبر م بخدا کار میکنم - کار مفت !

واز آن پس بابه بیست ماه تمام بدون مزد و معاش کارکرد تا تلافی

مافات شد .

جوزای ۱۳۵۹

وقتیکه نی ها گل میکنند!

چکش های سنگین آهنگران همواره و بی امان بر سر آهن های ناگداخته فرود می آمد و با هر ضربتی جرعه ها بی بر میخاست و ناپخته بی پخته میشد.

دنگ دنگ آهن ها و فریادسندان ها از بام تاشام درازا و طول کوچه هارا می شکافت و در نهایت گذر های پیچا پیچ و کوچه بندی های تاریک زهره سکوت و خموشی را می ترکاند و سرود آهنگین مردان را می پراگند.

با این صداها خون زندگی در رگهای کوچه جاری میشد و درها و دیوارها گریه های حیات می یافتند.

(آهنگری) کوچه دلاوران بود، کوچه کوره های داغ و آتشدان های فروزان و کوچه اجاقهای روشنی که در پر توش تن آهنگران و آهن ها گرم میشد و طینت هر چیزی صیقل میافت.

بچه های آهنگری نیز مانند کوچه شان پر آواز بودند. از اول (شور بازار) یا آخر (تخته پل) یا نیمه (سراجی) و (چو ك) و (پایین چو ك) و (پیزار دوزها) از هر کجاکه گوش میداد ی غوغای کوچه آهنگری در گوش ها می خلید.

کودکان آهنگری در گهواره های شان باین صداها انس گرفته بودند و دنگ دنگ آهن ها مانند سرود خواب آور ما دران در

گوش ها ی كوچك شان طنین می انداخت .
صورت های سوخته از تـف آتشـدان ، دستهای سیاه و پـر
برکت ، صدا های رسا و صادقانه نشانه کهن مردان و جوا نـمردان
آهنگری بود - نشانه دلا ورا نیکه گویی در پیچ و تابـی از آهن مذا ب
به پختگی رسیده باشند .

در شمار آهنگران (اکبر دست قو غ) شمشیر میسا خـت
شمشیر های آ بد ید ه و برا ن که زیب قا مت مردان جنگی
بود، همان مردانیکه بافر نگی کوچه بکو چه میجنگیدند واز سر هامناره
ها میساختند.

اکبر را همه می شناختند حتی بچه حاکم آن زور گو ی نوخاسته
که محبوب و عزیز دل حاکم وقت شهر کابل بود و میتوانست دنیارا
زیر و کند و خمی از ابرو ی پدر نبیند .

روزی او که در دانه دربار و نور چشم اعیان و خوانین بود و کاکه های
کابل بچه حاکمش میگفتند از شهر سرکشی میکرد .

مردم اورا نیک می شناختند و هموار ه همیشه از کو ی وبرز ن
میگذشت زنـها و دختر ها ازلب بام و بیر ه کناره میر فتند چه مـی
دانستند که او چه میخواهد و دنبال چه میگردد !

اهل کو چه و بازار هنگـا م تصادف با او دولا می شدند تا از
شرش ایمن بمانند و زیانی نبینند ولی کاکه ها اعتنا ی چندانی به
او نداشتند و اغلب از روی مصلحت راه شانرا چپ میکردند اما کسی
که هرگز راهش را چپ نکرد ه بود کا که اکبر بود که در نخستین
بر خورد بی تواضع و تکمیل از کهار آن جوان شرور و یـارا ن
سبکسرش گذشته بود واز آن جمع یکس صدازده بود :

—ای مرغ نو کیست ؟

دیگری جواب داده بود :

—مرغ نو مرغ است مرغ خـسك .

و سو می به خنده گفته بود :

—راست میگی جایش ده غور ی است زیر برنج ، زیر پلو !

و همه یکصدا خندیده بودند و او مقابل همه یکنه ، تك تنها ایستاده

و بی ترس لرز پرسیده بود :

-چی گپ اس ، خنده چیس واوبچانو چند کا؟
بچه حاکم باپوز خند جواب داده بود :
-بوی بوی قور مه اس مثل ای که سر کسی بوی قور مه میده !
و کا که گفته بود :

-ای سر ، سر بچه حاکم است، سرتوس .
وبچه حاکم بیدرنک بسو یشرحمله برده بود و لی او در یک
چشمزدن بچه حاکم را چون پرکاهی دور سرش چرخانده و دوباره
بی آنکه بخاکش بساید برسرردو پا پایین آورده بود .
همراهان نا مرد بچه حاکم میخواستند ، باشمشیر های
آخته وبران بجانش بیفتند و سراز تنش جدا کنند ولی بچه حاکم
صدا زده بود :

- دست بگیرین سرش به تنش می ارزه .
بچه حاکم که مرد زیرک و عاقبت اندیش بود بی آنکه برویش بیاورد
همینکه پایش بزمین رسید روی (کا که اکبر) را بوسید و گفت :
-الحق که یکی مرد جنگی به از صد هزار !
و همین حادثه باعث شده بود که بچه حاکم پشت کا که اکبر را یله
نکند و به صد هاحیل و دلجو یی دلش را بدست بیاورد .

از آن پس هر دو چون دو برادر رشدند و اکبر در حوادث بسیاری
جانش را به خطر انداخت تا جان آن جوان شرور و ماجراجو را نجات
بخشد و حق دوستی را ادا بکند . بچه حاکم کا که اکبر را «بچه بازو»
میخواند و کا که اکبر او را بچه حاکم یا بکنا یه «بچه ننه» میگفت :
روز گاری دیگر از قضا بچه حاکم که تشنه قدرت و خون بود
با عمو ها و عموزاده هایش د راویخت و آواره دشت و بیابان شد
و ورشته دوستی آنها برای مدتی بریده گشت تا اینکه ستاره بخت
بچه حاکم بار دیگر درخشید و دولتی باد آورد و خداداد را نصیب شد ،
اما اکبر همانسان در مقام خودش ماند، در دکانش ، کنار کوره های
داغ و آتشگون او دیگر ها همینکه دوکانش را می بست با
پیزار های پت ، در حالیکه شرف دستار ابریشمیش تا بجلکها
آویزان میبود یکه راست بسوی دوکان (دینوی سماوار چی) راهی
(تخته پل) میشد و بدون مو جب در هر چند قدم گور مرد و بچه حاکم

رابر باد میداد و تفی بروی زمین می انداخت. این عادتش بود عادت دیرینه از او ایل جوانی که همدم بچه حاکم بود.

او در دکان سموار روی تخت چرب چو بی بر صدر می نشست و با مرغ بازها، بودند بازها و قمار بازها و کبوتر بازها در باره مرغ و ماهی و آسمان و ریسمان گپ میزد و دم بدم جای فامل شپ میگرد. و قتی زبانی او برای گفتن گپی باز میبود کاکه های دیگر چون موش مرده دم نمیزدند و سرا پا گوش میبودند چه کاکه اکبر مرد مرد ها و سرسرها بود یکی میگفت و پخته میگفت و همه میدانستند که يك ضرب آهنگر به از صد ضرب بزرگرا!

شبی فارغ از غوغای کاکه های کابل و فارغ از دنگ دنگ آهنها و سوز و ساز خانقاه ها بچه حاکم که دیگر خود حاکم وقت شهر کابل بود و جانشین پدر، ندیم خاصش را بحضور می طلبد و میگوید: - ده تخته پل دوکان سماوار، یست که جای بگو مگو و نشست و برخاست کاکه های کابل است او. نجه (دیگرا) آخر وخت کاکه دیرتر از دگامیاه که نامش اکبر اس اکبر دس قوغ. او سالا پیش رفیقم بود، رفیق دورانی بچگی چشمش از شیر حیا نمی کنه بسیار بد زبان اس، باد از هر گپی گور مرده بچه حاکمه برباد میته، گور مرده مرده، ای عادتش اس، ورد زبانش اس، اونجه برو ماتلش باش علا متلش ایس که وختی پایش ده دوکان رسید تمام کاکه های دگه پر موج وچپ میشن و او پیش از سلام وعلیک اخ تف میندازد. گور مرده مرده برباد میته گور مرده مرده که حاکم هستم حاکم شما حاکم هفت کو و هفت دریا.

شاغاسی حیرت میکند و دهانش باز میماند، امیر میگوید: حیرت نکو او ده دنیا یکیس چون از مرگ نیمتر سه زورش بالا س بالاتر از همه: - شاغاسی با تواضع و تکمین بسیار اول امان میخواست و بعد اجازه پرسان امیر میگوید: - بگو چه میگی؟

شاغاسی زمین ادب می بوسد و می پرسد: - بی شك فرمان امیر ایس که برم سر از تنش جدا کنم؟ حاکم می خندد و میگوید:

-احمق ای بده نکنی ، کشتنش آسان نیست . اوره مردم دوستدارن
اگه موی از سرش کم شوه شورش میشه ، بلوا میشه ، برو آرا م پالو-
یش بشی ، مثل آدم بگو که رفیقت بچه حاکم باد از سلام گفت که
یکدفعه بیا کار ت دارم .

شاغاسی اطاعت میکند و فردا عصر در دوکان «دینوی سموار -
چی، کنار کاکه اکبر که یک سروگردن از دیگران بلند تر بود جا می
گیرد و پیغام حاکم رابه آهستگی باو میرساند اکبر مثل کبک جنگی
انگار که حریفش را بگیل کرده باشد قهقهه می خندد و میگوید :

-چی عجب، خو بچی حاکم بچه ننه مره خاسته ، گور مرد یش ،
او کجا ماده کجا، چی میگه بگو بابه چی میگه ؟

شاغاسی باملایمت جواب میدهد:

-خدا بهتر میدانه حتما کاردارن کار مشکل وخصوصی .

کاکا اکبر سرش را می شوراند و می گوید :

هی می تف لعنت خدا ای عاد تشراس از قدیم نامرد بود، بی مدعا و
مقصد سلام نمیداد . خو باشه بگو کاکه میایه تاباز از تلك خلاصت
کنه ، فردا کاکه مست السست عوض دو کان قصر شاهی میرودواز
پشت حصار بی خوف و بیم صدا میزند :

-اوبچه حاکم - اوپلو خور ما آمدیم چی میگی ؟

دربانان که قبلا از جریان آگاه شده بودند بیدرنگ راهش را بدر
بار حاکم می گشایند و کاکه لم لم و کشکش با همان پیزار و دستار
داخل تالار آئینه بندان حاکم میشودواز دهن در، قهقهه صدا میزند :

-خو بچی حاکم چه شد که با زموتاج ماشدی ؟ اینه آمدیم بگو !

حاکم از همان دور می دود و با کاکه اکبر بغل کشی و روبوسی

میکند . هر دو مثل قدیم کنار هم می نشینند و درد ل می کنند شاغاسی
چشم چپش را بد زپرده می دو زدواز تمکین امیر و غرور کاکه ها ج
وواج میماند ، بعد آندو با هم پس پس میکنند و شاغاسی چیزی نمی
شنود، هنگام وداع هم حاکم و هم کاکه چرتی بنظر میرسند و حاکم
خطاب به شاغاسی میگوید :

-کاکه ره کمندبیر، اسپشه خودش خوش میکنه خور جینشه پر از زر
کوپر از طلای خالص که بخارامیره، پار دریا میره .

کاکه از حاکم جدا میشو دوراه خانه راپیش میگیرد ، راه آهنگری
 را در طول راه هموار و چرت می زند ، انگار دستار بر سر شش
 سنگینی کند گردنش رابه پیش خم میگیرد و به چیز مبهمی می اندیشد
 از قصر شاه تا (باغ شهرآرا) و (جهان آرا) و (بوستان
 سرای) هیچ چیزی نظرش را جلب نمیکند و لی همینکه کنار دریا
 میرسد صدای موجها در گوشش می خلد و چرت هایش را پاره میکند
 از دکه دریا آبهای مست و گل آلود را که در آغوش بستر ناملایم
 تنگی میکردند و فراخنا ی بزرگتری می جستند می نگرد . غوغای آبها
 از زیر «پل گذرگاه» آن قدیم ترین پل چوبی از زیر «پل مستان» آن
 میعاد گاه مردان و از زیر «پل خشتی» آن کهن یادگار معماران پاکدل که
 در مقدم بینایان و نابینایان پل میزدند و راه ها را با هم گره می
 می بستند بگوشش میرسد و زنگار دلش را می شوید . کاکه ساعتی برد
 که دریا می نشیند و آبها را با شگفتی و دقت مینگرد . آبها را که
 چون خودش بی پروا بودند و مانند اشتراک مست و افسار گسیخته
 کفهای سفیدی بر لبهای شایان پدیدار میگشت . کاکه اکبر از دیر
 گاه عاشق موجها بود ، حتی در روزهای تابستان که دریای کابل می
 خشکید او کنار سما و ار «کاکه دینو» می نشست و به قرقر آبهای
 جوش گوش میداد بیاد بهار و آبهای دیوانه می افتاد . برای او دنیا
 در دریا بود . درخیزا به های غوغاگرش در گرادبهای سهمگینش در
 ترانه ها و قصه های شور انگیزش و در سیلاب های سیاه و خانه بر
 اندازش . دریا قدیم ترین دوست کاکه اکبر بود ، از کودکی از دوران
 ریگ بازی و خاک بازی دریا همیشه مانند رفیقی او را بخود
 میخواند و از دور صدایش را به گوشش میرساند . او آخر بهار همینکه
 دریا از جوش میافتاد او هموار و ایزارش را بر میزد و سینه پهن و صاف
 فش را در اختیار جریان ملایم آب میگذاشت و از زیر «پل خشتی» تا
 «پل محمود خان» سبک و بی خیال چنان با موجها می آمیخت که انگار
 جز دریا باشد .

اکنون هم مثل اینکه بیخ گوش رفیقی نشسته باشد به قصه های
 دریا گوش میدهد به قصه های موجها که سفری طولانی در پیش دارند ،
 به تابستان می اندیشد به بستر خشک آبها و بعد از آن به خود که

سفری دراز در پیش دارد. از جابر میخیزد و بسوی خانه روا نمی
شود همینکه بخانه میرسد دم می گیرد و خطاب بزنش میگوید :

زنش جواب میدهد :

چی میگویی ؟

کاکه میگوید :

— ما رفتنی شدیم .

زنش میپرسد :

— کجا؟

کاکه جواب میدهد :

— پار دریا.

زنش مکرر می پرسد :

— پار دریا ؟

کاکه جواب میدهد :

— هان پار دریا .

زنش میپرسد : او کجاس ؟

کاکه جواب میدهد :

— پشت کوه ها .

زنش میپرسد :

— پشت کوه ها ؟

کاکه جواب میدهد : هان — پشت کوه ها .

زن باخود می گوید :

«خاك بسرم شده» کاکه چیزی نمی گوید . پیشتر ها گاهیکه زنش
چنین گپی میگفت بر می آشفت از خشم میگرید و زنش را قهرا چپ
میکرد ، ولی اینبار چیزی نگفت . لطیف کودک سه چار ساله اش
می پرسد :

— بابا پشت کدام کوه — امیری ؟

پدرش اشاره به کوه بلند دو رجوا میدهد :

— همو کوه .

لطیف می پرسد :

همو کوه که پشتش افتو و ماتو میره؟

پدرش جواب میده:

هان همو کوه.

چشمهای زنش بسوی آنکوه راه میکشد.

دورا دور تیغه هایی در ابرو غبار پنهان و آنسویش ناپیدا. با

خود می گوید:

«بابه لطیف همونجاه میره همونجا که میگن گـرـر ك داره،

پلنگـك داره، خرس دا ره خرس های آد مكش داره، شیر

داره شیر های دیوانه داره، بابـه لطیف همونجا میره، تك تنهامیره

سر اسپش سرزینش کتی خر جینش آه-آه، اشك از بیخ مژه های

ننه لطیف نیش میزند، حدقه چشمانش پر میشود و تری تری به

شوهرش می نگرد، بابـه لطیف می غرد:

—اوزن چرا گریه میکنی نمی شرمی؟

ننه لطیف چپ میماند. کاکه بادهست راستش گردگلمچه زیرپایش

راپس پس میزند و خودش را تیر می کند، بعد لطیف راروی زانویش می

نشانده و بادهست زمختش موهای نرم پسرش را نوازش میده. لطیف

آرام آرام ما نند گربه كو چك و نازدانه، خرخر میزند و از گپ

میماند و مرد رو بزنش میگوید:

ننه لطیف گریه بچه ره کم دل میکنه، باد از منه لطیف زنده اش

باد از لطیف دگه لطیف نوا سیت کوا سیت لك در وا زیت، دنیایی

کاکه نمود نداره کاکه تا دنیا سی میمانه تا آخر دنیا غم نکو.

زنش باگوشه چادر، اشکهایش را پا ك میکند و میگوید:

می کتی دلم بس نمی آیم دلم گواهی بد میده.

کاکه میخندد و میگوید:

دل تو مثل دل گنجشك اس.

وننه لطیف میگوید:

—راست میگی.

صبح هنگام، پیش از مرغ و ملا کاکه بیدار می شود جبین لطیف

وننه لطیف را می بوسد و گلچهای روغنی را که زنش شبی پیشش

پخته بود بکمر می بندد، بر پشت اسپش می نشیند و بی آنکه کسی

بداند کجا و دنیا ل چه میرود . حی میدان و طی میدان و خار مغیلان از نظر
ها پنهان میشود و پشت کوه هامی رود ، همان کوه هاییکه ننه لطیف
خوابش را دیده بود و از گرگ و پلنگش می ترسید همان کوه هایی
که به گفته لطیف (ماتو) و (افتو) پشتش می خوابید و آنسوی دنیا
بود .

کاکه اکبر گم شد - گم گم، گویی سر مه سلیمانی کشیده و
دنبال نخود سیاه به تر کستان ، رفته است ! اوجز وقصه های
دیو و پری شده بود همان قصه هاییکه هنوز در پندار و زبان قدیمی
هاموجود بود و بسیاری ها می گفتند :

اکبر کوه قاف رفته ، او سوی دنیا ، میان دیو ها و پریها ، میان
دیو های کوه پیکر و پریهای ماه پیکر .

دشمنان شاد بودند و دوستان ناشاد . دوکان تخته پل عرصه
لافها ، گزافها و یاوه سرایی های کاکه های بی نام و نشان شده بود
هریکی میگفت اکبر منم ولی «دینوی سما وارچی» که خود کاکه و رفیق
اکبر بود صدا میزد :

- گپه سیل کو، جای اکبر خالیست ، اکبر مرد مرد ها ست
اکبر بی جک است .

آهنگران کو چگی های سیا ه سو خته و پاکد لش که بی سرو
سرور شده بودند قصه های دوریش را با شگفتی کنار کوره ها سر می
کردند یکی میگفت :

اکبره پری برده دختر شاه پریا .

دیگری میگفت :

- اکبر به جنگ دیو ها رفته ، به جنگ دیوای پشم آلود به جنگ
دیوای جادوگر . - ولی پیر ترین آنها میگفت :

- اکبر دشمن نا مرد بود حتما اوره اونا طلسم کدن ، مه خویشه دیدیم
او ده سیا ه چاس ده قفس آئینی، گشنه و تشنه و یک مشت استخوان
دیگری آه میکشد و جوانترین همه قبضه دشنه یی را که هنوز سر
آشنا کش در اجاق بود میفشرد و می گفت :

- اگه میگین جایش ده کجاست جای اصلیش مه پشتش میرم
و همه خا موش میماندند ولی ننه لطیف آن زن خوب و مهربان هنگام
خوا بللطیف آهسته آهسته پشت پسرش تپ تپ میزد و یاد شو هرش

را در ترانه هایی زنده میکرد که از ما در بخا طر داشت . و صبح
ما همینکه لطیف از خواب برمیخاست صدا میزد :
- بابا ، بابا جان ! بابیم نا مده؟ و مادرش جواب میداد :
- نی بجیم .

لطیف میپرسید :

- کی میایه ؟

مادرش گریه آلود جواب میداد :

- نه میفاهم صبا ، پس صبا ، ماه دگه سال دگه یاوخت گل نی !
لطیف میپرسد :

- ما در نیا کی گل میکنن ؟

و مادرش جواب میداد :

- وقتیکه با بیت میایه !

بعد زار زار میگریست و لطیف قهر میکرد و میگفت :

- نه ، بابیم نگفت که گریه بداست گریه نکو ، بابیم شیراره
میکشه ، بابیم گرگها ره میکشه بابیم پس می آیه .

و مادرش با نوک چادر نم چشمانش را پاک میکرد و میگفت :
- انشا الله بی خوف و خطر به خیر و خوبی .

روزها می آمدند و میرفتند ولی اکبر نمی آمد ، مهتاب خورد و کلان
میشد و پشت کوه ها میرفت ولی اکبر از پشت کوه ها بر نمی گشت .
نام اکبر آهسته آهسته از شهر برچیده میشد و به قصه ها می

پیوست و لی نه لطیف بی هیچ خستگی چشم انتظار خوشخوش
پیزارهای پشته هرش بود و از پگاه تا پگاه گوش بصدای پشت در داشت
تا باری سرفه یا تق تق درواز را بشنود و شتابان زنجیر را بروی
شویش بکشد .

یکسال گذشت . راه کوه ها و کوتلها باز شد . در ای قافله هادر
گوشی دشتها طنین افکند و بالاخره به شهر رسید اما بر پشت هیچ
اسب و قاطر ی اکبر نبود اکبر رفته بود که رفته بود . پشت
نخود سیاه ، پشت سرخ پری یازد پری ، پشت لعل شبچراغ ،

پشت آب حیات ویا پشت اکسیرنا یابیکه مس سرخ کمیا گر را زر
زرد میسازد . دیگر اکبر خار چ ازخانه در ذهن هیچکس نبود ، فقط
امیر هنگام بیکاری همینکه میان پوستین خزش چون پلنگی می لمید
بیاد اکبر می افتاد ، بیاد اکبر که تنها خودش و خدایش می فهمید که
او پشت چه و کجای پاردریا و بخارا رفته است ، تا اینکه چند سال بعد
وقتیکه موهای ننه لطیف از غصه ماش برنج گشت و لطیف برای
خودش کسی شد یکی از روزها ، مردی بسیار خسته و بی سر و پا
پشت در قصر حاکم آمد و بی هیچ تعارف و تمکین به داروغه گفت :
- نه امشو نه صبا نه هیچ و خت دگه فقط همی حالی بچی حاکمه کار
دارم !

داروغه گفت :

- تو کیستی نامت چیست ؟

مرد با خشونت تفتی بر زمین انداخت و بر سبیل عادت گورمرده
بچه حاکم را برباد داد . داروغه خواست با شمشیر ادبش کند ولی
مرد چنان سلی سنگین بینگ گو شش نواخت که داروغه جابجا
بیمهوش شد .

شاغاسی ندیم و مصاحب حضور ، بیدرنگ خودش را به
بیرون رسانید و از قضا « کاکه اکبر » را در محاصره در بانان و سپاهیان
یافت فوراً دستور داد او را بیاورند و دور شوند ، بعد از آن با
ادبی بسیار به کاکه اکبر سلام کرد و گفت :
- خوش آمدی مانده نباشی مردمردا !

کاکه جواب داد :

- پاینده باشی جور باشی پدر ، خوب شد آمدی اگر نی ملکه رود .
میگرفت .

شاغاسی خندید و گفت :

پشتش نگرد خدابه داد داروغه رسید .

آنکه هر دوراهی حرا مسرا شدند . حاکم همان لحظه کاکه را تنها
به سرا پرده خاصش طلبید و شاغاسی که از مدتها در پی حل معما
بود باز هم با صد ترس و لرز چشم بدرز باریک پرده دوخت و دید که
کاکه اکبر پیش از سلام و علیک ، تفتی بر زمین انداخت و گورمرد .

حاکم را بر باد داد . حاکم بغلها یش را گشود و اکبر را تنگ در آغو ش
فشرد ، اکبر هم روی حاکم را بوسید و گفت :
مشله بس است بشی که بنشینیم !

هر دو نشستند و بر ناز بالش های پر قو تکیه زدند ، حاکم
در پرتو چراغ روشن متوجه شد که از آن اکبر تناور و پهلوان مشیت
پری بیش نمانده ، با دست سنگینش آهسته بشانه اکبر
زد و گفت :

- بچیم او شدی قواریت به بگیل میمانه !
اکبر جواب داد :

- بچه ننه ای گزوا می دان بخی که مالوم کنیم !
حاکم گفت :

- بچی یازو مه مزا ق کدم ما کمیت تو سرنگ هستی سرنگ !
سپس کاکه اکبر در برابر نگاهان شرر بارو نا شکیبای حاکم
رشمه را از دهن خر جین برگرفت و سر زرد موو بریده یی را پیش
پای حاکم ولانده ، حاکم از دیدن سر ، مثل جر قه نابه هنگام آتش از
جا جهید و نعره زد :

- تف لعنت خدا پد رسگد - مه نگفتم که بچی حاکم استم بچه
حاکم ! همو و ختا سرت بوی قر مه میداد خو بشد که به سزا یت
رسیدی . آنکه از جابر خاست و سر را بالگدی محکم به آخر اطاق
پرت کرد . کاکه اکبر اندکی متبسم و اندکی شاد و مغرور خطاب به حاکم
گفت :

- بشی نامرد ده مورده لغت نزن که خندیت می کنن .

وامیر با نفسی سوخته دوباره بر جایش نشست و بار دیگر کاکه
رابو سه باران کرد . اکبر حاکم را به سختی از خود دور کرد ، و گفت :
- بچه حاکم مارفتنی شد یسم خدایارت .

حاکم از جا بر خاست و به پاس دو ستش تا آخرین
پلکان مرمرین قصر پایین آمد و خدا حافظ گفت . همینکه کاکه
اکبر قدمی چند دور شد ، حاکم بیخ گوش شاغاسی چیزی گفت و
دستور داد که اکبر را تا خانه اش بدرقه کنند .

کاکه و قتی ملازمان حاکم راپشت سرش یافت پرسید :

—بخیر شما کجا !

شاغا سی جواب داد :

—حاکم بما گفته که تا خانیت ده خدمت باشیم .

کاکه پاسخ داد :

—پدر خدمت از ما ست برین ده رویتان خو بی !

ماوای گپا از هم دگه دوراس .

شاغا سی گفت :

—نی امکان نداره ما ره ده کشتن میتی .

اکبر گفت :

—نترسین مه کا مشه پار ه می کنم ، از طرف مه برش بگویین که

اکبر بی لاله کته شده .

شاغا سی گفت :

—نی رویته خدا ببینه ما ره آزار نتی .

کاکه گفت :

—خو خی بیایین امشو میما ن ما باشین .

وشاغاسی گفت :

خو بس بچشم به دیده .

آنوقت کاکه پیشا پیش و ملازمان حاکم پیا پیش راهی آهنگری شدند
راه ها بکلی خلوت و خالی بود و به جز چهار سایه استوار و نااستوار
زنده جان دیگری در کوچه ها و پس کوچه ها تکان نمی
خورد . اکبر خاموش بود ، باوصف خستگی چنان تند و سریع
راه میرفت که گویی بال کشیده و وجبی بالا تر از زمین پرواز می
کند .

شاغاسی و دو همراه دیگر شش نفس زنان تعقیبش میکردند و لی
او در هوای خانه ولانه چنان سبک و چابک راه میرفت که شاغا سی
چندین بار زیر دل نفرین و لعنتش کرد .

آخر کار دریکی از پیچ های کوچه تنور سازی مسافتی دور تر
از شور بازار و آهنگری شاغا سی به دوی دیگر اشاره ای مخصوص
کرد و آنها دریک چشمزدن از پشت سر شمشیر های برهنه را یکجا

برسر اکبر کوفتند و دنیا را در نظرش تار کردند .
اکبر اخ گفت و پیش از اینکه بخاک بغلتد با صدای ضعیفی گفت :
گور مردیت بچه حاکم نامرد، نا مردنا مردا !!

پایان

حمل ۱۳۵۵

مرد و نامرد

باز هم ورق بر گشته بود. استاد پیر دست به عصا میخواست به بارگاه امیر جدید برود به بارگاه امیری که رهین دست بازیگر روزگار بود و زور و زور را از باد یافته بود. در آستانه با اینکه همه آن استاد بزرگ و زبان گویای زمانه را می شناختند کسی سلا مش نکرد و راهش نداد. حاجبان همان حاجبان قدیم بودند همان هایی که به نرخ روز نان می خوردند و نبض زمانه را نیک می شناختند.

استاد خود سلام کرد و در برابر نوکران تعظیم معنی داری نمود. فرمایه ترین آنها که روزگاری در برابر استاد دولا می شد و از فرط چاپلوسی بارها کفش های استاد را پیش پایش گذاشته بود با سردی پرسید:

کی ره کار داری، اینجه چه میخایی؟

استاد با تواضع جواب داد:

چیزی نمی خایم، مه قاسم استم، خائنده قدیمی دربار، آرزودار مامیر جدید ه سلام کنم.

حاجب گفت: عجب!

استاد گفت:

چه عجب مگم سلام کردن به امیرمایه تعجب است؟

حاجب گفت:

مگم امیر هنوز خاب هستند.

با آنکه نزدیک چاشت بودو هیچ امیری نباید تا آن گاه بخوابد قاسم دم نزد و پرسید :

آیا می تانم معطل شوم ؟
حاجب مردد ماند . دگری که کمتری بی حیا بود خشك و خنك روبه همكارش گفت :

بمانیش که بیایه، چه میشه ؟
استاد وارد تالار بزرگی شد که سقف چراغانی ، بلند و منقش به گچبری های زیبایش روی ده هاستون مرمری استوار بود و از زیر چون (نگارستان مانی) مینمود .

کسی به استاد تکلیف نشستن نکرد . درباریان که پیشتر همان درباریان قدیم بودندو درگوش های شان هنوز هم صدای گرم و جان بخش استاد طنین انداز بود بی آنکه جایی برایش خالی کنند کما کان بخود مشغول بودند و نادیده اش گرفتند به ناچار بانفسی سوخته دم در ورودی برستونی تکیه کرد و دم گرفت . استاد رایکایک را از نظر گذراند .

«محب السلطنه» وزیر دربار سابق را که خدمت گزار ی چالاك و حراف بود و همواره امیرسا بقراطوا ف میکرد و صدقه و قربان میشد .

«شجاع السلطنه» وزیر جنگ سابق را که در هیچ جنگی نچنگیده بود و با فر مانی مفتخر به چنین لقبی بود .

«امین الدوله» وزیر مالیه سابق را که گنجبری چابك و تر دست بود در روز روشن سر مه از دیده می دزدید جیب هایش را از پول بیت المال می انباشت و درانظار به خاطر تظا هر به فقر، لبها یش را به خاك می مالید .

«دبیر الد و اله» وزیر هنر سابق و شاعر کثر قلم را که در مدیحه سرایی و ثنا خوانی و چاپلوسی سر آمد روزگار بود و فرمانروای وقت را ظل اله و شاه شان می خواند .

بالاخر همه و همه کنار هم ، مثل هم ، گوی یی از نو به منصب رسیده اند و چون کودک ————— ن معصوم و مظلوم اند دريك ردیف پهلو به پهلو نشسته بودند .

استاد سر سپید و بزرگش رامی جنبانند و غرق در گذشته می شود...

«غازی مرد» بر اورنگ شاهی نشسته است و شمشیری مرصع به کمر دارد. قند یلها و چلچراغها از بالا گرد طلا می ریزند و صورت شاه شاهان رانورانی تر مینمایانند.

قاسم «درباری» میخواند و رودبار موج و نواگر صدایش ز سقف بلند تالار طنین می اندازد و گوش های مجلسیان را می نوازد. شاه در خلسه عاشقانه فرو میرود و در باریان در جذبه دلکا نه.

قاسم و امیر چون جسم و جان بودند یکی بر آن جا یگاه ر فیعو دیگری بر این پلاس درویشی یکی بر دلها حکومت میراند و دیگری بر جانها.

در آن شب که هنوز فصلی از سلطنت امیر نگذشته بود «دابس» سیفر حسن نیست، امپرا طوری زرد موها و سبزه چشمها نیز مهمان خوان نعمت امیر بود و چنان جلوه میکرد که انگار فرا دستش دستی و جود ندارد. امیر بی اعتنا به «دابس» بر شمشیر بران و دانه نشا نش تکیه کرده و با سری سرشار از شور آزادی و وارستگی به نوای رود با رزمز مه گر صدای قاسم گوشش میدهد:

قد می که بر نهادی به وفا و عهد یاران

اگر از بلا برسی قد می مجاز باشد.

گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم

گر به آب چشمه خورشید دا من تر کنم

سرشك شوق در دیدگان شاه و فر هیخته دور میزند و شاه قلی های سبك مغز و تنك مایه به تقلید از امیر، بوزینه وار سرهای چرب و معطرشان را بازیر و بمسیرهای گونه گونه قاسم که آغاز گر فصل و دورانی درمطر بی وساز بود هم آهنگ می کردند و

مانند عروسکهای کوکی از حالی به حالی شدند .
«دابس» که از دیرگاه در دری رابادها ن گشاد و دره مانند و
مردارش تفاله میکرد و قند پارسی را از نما مان و دلکان و خر قه
پوشان و چاکر صفتان از طریق استراق سمع و از پشت دیوار
های پست و بلند و سرگوشی باموشها و کورموشها آموخته
بود از روی تصنع مانند امیر روبه قاسم لبخند میزد و هی می گفت و
قاسم در پاسخ چنین میخواند .

گر افتد آن غزاله دو لت به چنگ ما

از همت بلند رها می کنیم ما

می میخوریم و نعلی مستانه می کشیم

با این دو روزه عمر چها می کنیم ما

«دابس» که صدای خوشی داشت و هنر دوستی را از هنر
وران نیم قاره آموخته بود به خاطر اینکه چون پینه سراستین
خود را به جمع صاحبان پیوند زد و خوش طبعی کند از مسندش
پائین آمد و کنار قاسم روی تشک نشست . استاد لب فرو بست و
مجلسیان سراپا حیرت شدند . دابس کت کت خندیده دست به
شانه قاسم گفت :

استاد شما خیلی خوب میخائید، مثل استادان هندی !

استاد گفت : عجب میفرمایید اما،

قدر زر زرگر بداند

قدر جو هر جوهری

قدر گل بلبل بداند

قدر قنبر را علی

«دابس» به معنی تلخ کنایه استاد رسید و لی استاد دانه خشمش
رافرو خورد و به رویش نیاورد .

سپس با خوشرویی پرسید :

استاد آیا به من ساز و آواز یاد میدهد ؟ من در هند و ستان

کمی هارمونی یاد گرفته ام .

قاسم جواب داد :

با سرو چشم ، چرانی ، شما همان استین ، شما سفیر حسن نیت

استین ! ما حق خدا و حق همسایه رانیک میدانیم .

«دابس» که مرد زیرکی بود پاسخ داد :

تشکر استاد ما ازین هم نزدیکتریم . ما چون شما اهل خانه می باشیم !

حرف « دابس » چون خنجر ی برجگر خو نین استاد خلید ولی خود رانباخت و با خو شرو یی پنجه های « دابس » راروی پرده های هار مونیہ گذاشت و سری رایادش داد و آن گاه گفت :

جناب سفیر ، لیاقت و کاردانی و هنر دوستی و اعجاز انگشت های شما کم از کلک هنر آفرین ساحران هندی نیست ، آفرین صد آفرین ، حالا من بیتی میخوانم ، و شما آن بیت را تکرار کنید تا همدل و هم صدا شویم .

دابس گفت : بسیار خوب ، بسیار خوب بخانید !
استاد دوباره هار مونیہ را پیش کشید و در سر « بیرمی » چنین آوا سر داد :

مکتب ماست جای استقلال سر نمودن فدا ی استقلال
درس مانکتہ های آزادی سبق ما هو ای استقلال !
دابس گیج و سر گشته و پیشیمان و دست و پاچه و خود باختہ استاد را تعقیب کرد و با صدای لرزان و هراسان ، آن شاه فرد را کہندای تمام کوه ها و دریا ها و وادی ها و ابر ها و باران ها و سیلابها و باد ها و فصل ها و سالها و آدمهای این آب و خاک بود چار و ناچار خواند و آزاد مردان کف زدند و گردن افراشته دابس از مهره شکست و چهره اش کہ چون آفتاب کاذب امپراطوری از اشک و خون فرو دستان جهان روشن بود و هرگز رنگ نمی باخت نخستین بار بیرنگ و پریده رنگ رشد . از آن پس آفتاب آزادی فراز قله های برفپوش « هندو کش » طلوع کرد و باد ها این بشارت را از هند و کوه به گوش موجهای هیر مندرسانید و موجهای هیر مند آنرا به گوش « سیستان » و « ریگستان » برد و سیستان و ریگستان آنرا به « اباسین » و « سفید کوه » و « سیاه کوه » گفت ، و آن گاه خبر پیروزی استاد هنر بر استاد سیاست عالمگیر گشت .

دیگر برنده و بازنده هو ید اگشت و مجلسیان بعد از عرض ادب به شاه راهی خانه های شان شدند ، قاسم نیز میخواست برود

اما شاه شاهان که سر و سروردلوران بود با اشارت انگشت
اجازه رفتنش نداد. وقتی تنها شدند شاه حقشناس و سخندان
متین و شاد و خندان از تخت فرود آمد و به قاسم نزد یک شد.
قاسم بی درنگ و باتمام و جو دست به سینه به احترام برخاست
امیر قاسم را در آغوش کشید و سرو صورتش را غرق بوسه
کرد، قاسم خواست دست شاه را ببوسد ولی امیر به سرعت
دستش را پس کشید و با کمی عتاب گفت:
نی این چه کار است که میکنی؟
قاسم جواب داد:

دست فیاض، پر بار و پربرکت شاه در خور بوسیدن و بوسیدن
است، مردم نان و نوا و عدل و داد را ازین دستها یافته اند از دست
هایی که با شمشیر حق حافظ حقوق یتیمان و سیران است.
شاه گفت:

نی استاد، دهان گهر بار تواز گنجهای شاهانه برتراند. دهان تو
خود گنج است گنجی شایگان، صدای تو مردم است صدای مردمی که
به خدمتگاران است، ازی خاطرای دهان و دندان وای سینه سوزان
بری ما مقدس است.

سرشک شوق و سپاس از چشمهای گیرا و مردانه و جذاب و خمار
آلود قاسم چون دانه های مرواریدی اصیل سرازیر می شود و گریبا
نش را ترمی کند و شاه آن غزی مردگو هر شناس و جو هر شناس
منقلب می شود و بی درنگ با دستمال پر نیانی و نرمش آن مروارید
هارا می رباید.

اما «دابس» آن مداری خوش خط و خال، چون مار آستین در مغز
و روح و جیب و جا به درباری ها خانه می کند و باز هر کشنده هلاهل
دربار را می آلود. موریانه های پایتخت تبار جمشید را می خورند
و جام جم با شرنگی بی درمان مکر و آلوده میگردد، نمک خورها
نمکدان شکن می شوند و دنیا را تو فان سیاه می و بی باکی و بی
وفایی فرا میگیرد. شاه نمیداند. تیغ کین را کدام کین توی حواله می
کند و خدنگ زهر آگین را چه تیراندازی پرتاب می کند اما «دابس»

آن شیطان رجیم و « بر سیسای محیل بر کنگره قصرش قهقهه می
خندد و با زهم در رگ و روا ن دبیر و وکیل و وزیر خود فروخته روح
پلیدش را میدمد. سرانجام شیرازه ها پاره می شوند و درایوان
کیخسرو وزاغ و زغن خانه می کند. شاه به خاطر دفع شرو به پاس
مرد میکه بر سر بود و نبودش همدگر را میدریدند رخت از ورطه میکشد
و در ز مهر پری بی مثال با دلی پردرد رو جبین پر آژنگ را هی
دیار غربت می شود و منزل به منزل این بیت را زمزمه می کند :

میروم تا که نشنوی نامم اگر از نام من تراننگ است
«قاسم» تک تنها می ماند و قسم یاد میکند که هرگز در محضر ی
ظاهر نشود و لب به بیت و غزل نکشاید. در «خرا بات» در خلوت
خانه یی کوچک مثل یک خم باده که سالها ی سال با قلقل و غوغا یش
د رخود میخروشد منزوی می شود.

به «بچه سقاء» خلف روستای و ساده دل «غازی مرد» خبر می
برند که قاسم به خاطر کسی شبها گریه می کند و هوای اما رت امیر
راندارد، و او هم نوکرانش را می فرستد تا قاسم را شبشب حاضر
آورند. و قتی استاد به «ارگ» میرسد او را تنهای تنها در تالاری
خلوت و بزرگ رها می کند، در همان تالاری که شبی با «دابسی»
فرنگی مناظره داشت و «غازی مرد» مرواریدهای غلتان سرشکش را
با دستمالی حریر و معطر سترده بود. به ستونی تکیه می کند و
نیرنگ رو زگار را به یاد می آورد. دقایقی بعد، فشار دست
سنگینی را بر شانه اش حس می کند و رو بر میگردد. «بچه سقاء»
موقر و آرام می پرسد: استاد بالاخره آمدی؟

استاد سلام می کند و منتظر فرمان می نشیند اما بچه سقاء بر
غم تصور قاسم میگوید:

استاد کار دنیا همی قسم است. دیروز دگی پا چا بود امروزه، دنیا
وفا نداره، بیا که بریم ده در بار غم غلط کنیم.

سپس بچه سقاء و قاسم وارد تالار دیگری می شوند که در آن
درباریان دست به سینه منتظر ورود فرمانروا بودند. بچه سقاء
بعد از جلوس بالحن و لهجه خاصی از قاسم می پرسد:
شنیدم که شوها گریه میکنی هه؟

قاسم باتوا ضع جواب میدهد :

بلی قربان

بچه سقاء میپرسد :

پشت کی ؟

قاسم جواب میدهد : پشت امیر .

بچه سقاء میپرسد :

همو دشمن مره میگی ؟

قاسم میگوید : نخیر همو دوست خوده .

بچه سقاء استقهام آ میز می گوید :

خو خی خوب شد مالوم شد، توام دشمن استی ؟

قاسم با فرو تنی پاسخ میدهد :

مه؟ نخیر ، صاحب مه و دشمنی از هم دور استیم .

بچه سقاء میپرسد :

چطور؟

قاسم جواب میدهد :

برازی که مه دشمنی ره یادندارم .

بچه سقاء باشك و تردید می گوید : چه میفا مم خدا بهتر می

دانه !

قاسم می گوید :

استغفر الله ، مه دروغه یا دندارم .

بچه سقاء می گوید :

عجب ، هیچ دروغ نمیگی ؟

قاسم جواب میدهد : هیچوقت .

بچه سقاء میگوید :

نی ، شد نداره ، دنیا قلب شد هزمانه پر از دروغ شده ، باور م

نمیشه .

قاسم با صداقت تمام می گوید :

اگر دروغ بگویم دگه صدایم می شینه ، دگه خاندو نمی تانم .

بچه سقاء میپرسد :

دشمنی چه ، آیا دشمنی را میادنداری ؟

قاسم جواب میدهد : بلی صاحب، اگر دشمنی کنم دگر دلم چرك میشه
بی سوز میشه .

بچه سقاء می گوید :

شوه که شد پروا نداره چه نقص میکنی ؟

قاسم جواب میدهد : چرا صاحب، سینه که بی سوز شد صدام بی
سوز میشه او وخت ساز از دستم میره، هیچ میشم ، خانه خراب
میشم .

بال و پر بچه سقاء می پژمرد و دقایقی به چرت فرو میرود. از آن
به بعد بی آنکه سرش را بر دارد می گوید :

—خوب چه یاداری بخان که دلم دق است .

قاسم با کمی استر حام می پرسد :

صاحب بی ساز ؟

بچه سقاء می گوید :

راست میگویی ، دست خالی آمدی هه ؟

قاسم پاسخ میدهد :

بلی صاحب مه گمان میکدم که مره بری کشتن میبرن .

بچه سقاء می پرسد :

خوب چیته بیارن ، کتی چی میخانی ؟

قاسم جواب میدهد :

قربان کتی دستیم ، کتی رفیقایم از یک دست هیچوقت صدا نمیایه .

بچه سقاء با جنبانیدن سر تصدیق می کند و آن وقت نوکران

امیر دسته استاد را حاضر می کنند و قاسم بی کینه و بی دروغ و بی حقد

وحسد در مقام «پیرمی» مثل یک عاشق صادق می خواند :

گلستان و قابوی تو داره شقایق لاله روی تو داره

همو ماهیکه از قبله زند سر چون آئینه عکس از روی تو داره .

نسیم صبحدم بوی تو داره شمیم هر دوگیسوی تو داره .

سرعاشق هوای سجده ای چند به محراب دوا بروی تو داره .

«بچه سقاء» آهسته آهسته از مجلس جدا می شود و به دشت هامی

رود به وادی های «شمالی» استاد باز ناله سر میدهد :

«شمالی لاله زار باشه به ماچی!» اما بچه سقاء قبل از اینکه استاد

مصرع دوم را بخواند مثل اسپند نیم سوخته از جا می جهد و بسر
آشفته میپرسد :

هه چی گفتی استاذ؟ شمالی لاله زار باشه به ما چی چراچی؟!
پنجه های استاد روی پرده های هار مو نیه کرت می شود. طلبه چی
دق میماند و آرشه ربا بنواز روی زه های رباب میمیرد. در باری های
کاسه لیس و چاپلو س وپله بین باچشما نی پاره تر استاد را زیر نظر
میگیرند و منتظر فرمان اند. تا آن دهان مشکبیز و عنبریز و درافشان
را پاره کنند.

«دبیر الدوله» و زیر هنرپیشین نرادی نرد باز وحقه با ز و
تر دست که با نرادی از دربار «غازی مرد» به دربار بچه سقاء راه گشوده
بود. از جا می جهد و با پیش قبض بران و براقی نهیب میزند:
خیریت است آغا بچه؟
دبیر الدوله می گوید :

قربان خیریت، مثلی که زبانش از بریدن اس؟
بچه سقاء میپرسد: زبان کی؟
«دبیر الدوله» جواب میدهد:
حضور، زبان «خلیفه قاسم».
بچه سقاء میپرسد:

بری چی؟

دبیر الدوله جواب میدهد:

بری ازی که زبان درازی کد.

بچه سقاء می گوید: بسیا ر خوب، زبانشه میبریم، بسم الله

بخن!

«دبیر الدوله» آماده انجام خدمت می شود و خطاب به قاسم چیغ
میزند:

بی معرفت بی ادب بکش زبانت!

استاد به چشمهای جلاد کچموش خیره می شود، به چشم
های لق، موزی و شیا دش که سالها تظا هر به شیفتگی سر و
صدای استاد میکرد و خود را بیش از دیگران فریفته و شیفته نشان

میداد .

استاد خونسرد و آرام می گوید:

آغا زاده ، ای زبان دروغ نگفته ای زبان بازی نداده و چپ و راست
نر قصیده ، ای زبان فحشو دشنام نداده ، ای زبان دو پشت و
دور و نبوده ، ای زبان زبان صادق است مثل صبح صادق ، ای زبان
صد ها بلاره دفع و صد ها سره از کشتن نجات داده . يك زبان پا ك
نباید باتیغ ناپا ك بریده شوه خوب است امیر صاحب ، ای امره به يك
مردبته ، به يك مرد که دستش به تیغش پیر زه .

تیغ در دست در باری میلرزد و بچه سقاء در دلش میگوید که ،
زبان ای مرد کم از تیغ تیز نیست .

سپس بالحنی آرام از آن چاکر چموش و رنگ و رو باخته ، می پرسد:
خوب نگفتی اگر زبان استاد به بیریم کی عوض میخانه ؟
دبیر الدوله جواب میدهد :

حضور امیر صاحب ، سازند ه زیاد است ، هر جت و جولا و دم
ودلاکای کاره کده میتانه .

بچه سقاء می پرسد :

ده کجا ، ده اینجا ، ده دربار ؟

دبیر الدوله جواب میدهد :

حضور امیر صاحب مقصدم ایست که او از مانمیشه او لاتی
است .

بچه سقاء می پرسد :

مقصودت از لاتی کیست ؟

دبیر الدوله رندانه با لبخندی جواب میدهد :

قربان امان الله ره میگیرم .

بچه سقاء استفهام آمیز می پرسد :

مگم تو چی . تونو کرش نبودی ؟

دبیر الدوله در میماند و با اضطراب جواب میدهد :

صاحب ما بودیم مگم توبه کدیم .

بچه سقاء میگوید :

تو به چرا ، مرد هیچوخت از گپ خود نمیگر ده .

دبیر الدوله جواب میدهد :

صاحب او از دین گشته بود .

بچه سقاء جواب میدهد :

غازی مرد از دین میگردد؟ عجب! خبی بری چه غزا کد ؟

«دبیر الدوله» لاجواب میماند و بچه سقاء میگوید :

مه پوست دوستای بی غیرت و بی و فاره ده چرمگری می شناسم .

مه مرد، او مرد تو سگه چی ؟

«دبیر الدوله» به لکنت می افتد و چیزهای نامفهوم می گوید: بچه

سقاء می گوید :

بشی نامرد ، تو کجا و غازی مرد کجا ، تو کجا و استاد کجا ، استاد

مرد خدا ست مرد حق است .

چراغ در بار است، چراغ شا رکابل است ، چراغ کل شبارا، اگه

استاد بره دگه ای ملک سالای سال بی استاد میشه ، مگم پاچا ماچا و

وزیر وو کیل و سگ و سگرو مسقره و مشله هیچو خت کم نیست، میفامی

هه ؟

دبیر الدوله باسری افگند و جواب میدهد « بلی صاحب » و مثل

موش به گوشه ای میخزد .

آنوقت روبه قاسم میپرسد :

— خوب استاد بخان ، دگیش به خان ، دگیش چه بوده، شما لی

لاله زار باشه به ماچی ؟

استاد گلو صاف می کند و از چشمه سار سینه شفافش این

سرود به بالا میخیزد .

شمالی لاله زار باشه به ماچی زمستانش بهار باشه به ماچی

شبیم در گریه و رزم به زاری که یار جان انتظار باشه به ماچی

«بچه سقاء» آرامشش را بازمی یابد و پنجه های سحر آفرین

استاد بار دیگر روی پرده هامی دود واز دل ساز نوا های

سوزانی بر میکشد و حجاب تزویروریا را میدرد . انگار سر پنجه

ای از غیب حایل ها و پرده هاراپس زنند بچه سقاء از دیوار بلند

ارگ شا هی از برج و بارو های شهر کابل بال می کشد و چون پاره

ابری اشک آلود فراز « شمالی » سرشک می بارد .

درباری هاجیرت می کنند چه هرگز نم اشکی چشم بچه سقاء
را نیاز رده بود . بچه سقاء پشت دست سنگینش را به چشمها-
میمالد ، « شما لی » را برابر چشمش می بیند . با غهای انگور
را ، رود خانه های نقره ای رنگ را که چه باغهای خلوت و تنگ را ،
دیوار های پخسه ای و پر چاله ها و پرچین های پست را .

دختران روستایش « کلکان » را می بیند که چون لاله های
باران شسته میان گند مزارها می چمند و دزد کی برویش لبخند
میزنند .

قاسم ادا مه میدهد :

همیشه یاد رویت می کنم گل گلاب استی مه بویت میکنم گل
اگر صد یار جانی داشته باشم فدای تار مویت میکنم گل
بچه سقاء بیتاب می شود ، از بیخودی بخود می پیچد ، تاب از کف
میدهد و سر شوریده و بیباکش را عاشقانه می جنباند .
قاسم باز کرد کی وار مثل عاشقان پاکباز شمالی نوا سر می
دهد .

ترا از دور میبینم چه حاصل به پهلویت نمی شینم چه حاصل
درخت حسن تو گلزار باشد از آن گلها نمی چینم چه حاصل
و بچه سقاء با خود میگوید :

چه حاصل ! چه حاصل ! چه فایده !

واستاد باز در دل بچه سقاء غوغا برپا می کند :

بهار وابر باران دلفریب اسس نهال نارس من جا مه زیب اسس
برای عاشق دلداد ه از کف رخت باغ و زنخندان توبسیب اسس
و بچه سقاء غرق در شبهای مهتابی می شود ، غرق در چهره تهایی
که از آن شبهای مهتابی در دلش جوانه زده و بیخ و ریشه کرده اند .
عشق و عاشقی یادش می آید ، وفا و صفا ، دختر خاله اش « نازبو »
که بوی خوش میداد و از تنش عطر جوانی می تراوید و دق دل آدم را
میکرد .

شرشر آبها به گوشش می رسد شرشر آبهایی که چون
استاد « مطرب صاحب دل » خوش می سرودند و گوش های آدم را پر

از زمزمه خواب آور میگردند. تکت بیلش به یادش می آید که زیر نور مهتاب برق میزد و بر شانه سطرش کمی سنگینی میکرد و شور جوانی و نشاط کار را در رگهایش جاری میکرد. کرد های خردوکلان پلوانك های گلی و آبگیر های كوچك و مرغهایی ها و قاز ها و جویك جاری و پاره ابر های فراری باغریوهای بابه غرغری در گستره آثیری و ملایم و رقیق نور ماه چارد همقابل دید گانش دامن میکشایند و او را چون قطره ای در خود جذب می کنند پوستینچه اش را پس میزنند کمرش را باز می کند و بیخو دانه صدا میزند.

— الخ، اخ، سو ختم، استاد الهی زنده باشی!
استاد با لبخند مهر آمیزی صدای دل بچه سقاء را بدرقه کرده دوام میدهد:

نمی مانه به توای حسن گلگون نمی مانه به من ای قلب پر خون
نشو مغرورده ای چارروزه دنیا نماند تخت باسلیمان گنج به قارون
و بچه سقاء جواب میدهد:
راست میگی، چه استادی!

چه غازی مردی! حق داری گریه کنی بازام گریه کو. لپ لپ گریه کو. راستی که «غازی مرد» مرد بود. مرد و نامرد از روی دوست رفیقش شناخته میشن، مگم استاد هوشت باشه که کتی هر کس و ناکس نشینی، دنیاره چغل گرفته، میترسم نا مردا تره سرمه ضایع نکن، او وخت دنیایی استاد میشه و پشیماناییدی نداره.

• • •

« دبیر الدوله » وزیر هنر سابق را که از دربار بچه سقاء به دربار جدید باصد چم و خم و چالوفن راهی برایش کثوده بود سرفه میگیرد و استاد بار دیگر به تالار بر میگردد. نگاه های آن دو دريك لحظه تمام آن گذشته ها تمام آن سالها را بازگویی کنند و مرد نامرد آشکار میشود.

درین اثنا مصاحب خاص سر می رسد و بیخ گوش استاد میگوید:
حضور امیر هنوز هم استراحتند، ممکن است دیرشو و شما بازام معطل بمانین، آیا بهتر نیست يك وخت دگه، يك روز دگه

مشرف شوین ؟

واستاد آن زبان بی ترس و گویای زمانه شکر می کند . حاجب
با تعجب علت شکرش را می پرسد و استاد از زبان « سعدی » شیرین
سخن میگوید :

ظالمی را خفته دیدم نیم رو ز گفتم این فتنه است خوابش برده به !
تا حاجب خواست ندای مخالف بلند کند استاد باز هم از زبان
سعدی گفت :

« ذولفقار علی در نیام وزبان سعدی در کام به ! خدا حافظ جناب
حاجب .

ویانا - جمعه ۱۵ اسد ۱۳۶۱

حسن غم کش

غچی ها در وسط آسمان وزمین چرخک میزدند و دم جانبخش و عطر آگین بهار به بالهای کوچک شان جانی تازه میداد . دختر کان در میدان نزدیک ده دست بدست هم در دایره یی چنین میخواندند :

قو قوقو برگ چنار - دختر - راشیسته قطار

می چینن برگ چنار - می خورن داتی انار

کاشکی کفتر میبودم - ده هواپر میزد

آب زمزم میخوردم - ریگ دریا می چیندم ...

باران نم و یگان یگان بر سر آنها می بارید و غچی هازیر چتر سفید و آبی آسمان کودکان را از آن بالا تقلید میکردند و در دایره های کوچک و بزرگ می رقصیدند .

ز مز مه نشاط آور جویبار دهکده با آهنگ ترانه دخترکان می آمیخت و صدا های آنها را در گوش گندم زار ها که با چراغ های لاله و گل های گندم روشن بودند می رسانید .

حسن از دور شاهد اینها بود و بادلی لبریز از غم و شادی جهان پرستوها و کودکان را تماشا می کرد و با خود میگفت :
- کاش نام تمام فصلها بهار می بود کاش غچی ها هرگز کوچ نمی کردند و کاش کودکان همه به آرزوی شان میر رسیدند .

حسن سرگرم نظاره بود و آرزوی کودکان از آن ترانه لطیف در رگ
رگ جاننش خانه میکرد: «کاشکی کفتر میبودم — ده هوا پر میزدم — آب
زمزم میخوردم — ریک دریا میچیندم!» رقص های دورانی، نقش
پا های کوچک کودکان بر صفحه روزگار گذران غچ غچ غچی ها،
سفر بی برگشت آبهای جویبار در بستر زما نه بیوفا، حسن را
پراز هیجان کرده بود. چشمش میگریید و لبش میخندید باخود
گفت:

— چه بیستی — چه نغمه یی — چه صدایی — کبوتر بودن و بال گشودن
و پرواز کردن چه دلپذیر و چه خوبست!

برای کبوتر ها و غچی ها که تا بلندی های دور دور آسمان می
پرند و محتاج هیچ در و دروازه یی نیستند. دنیا چه فراخ و چه
زیباست. با کف دستش لپی از آب پاک برگرفت و با اشتیاق سر
کشیدش. دلش یخ شد و دمش تازه. سنگریزه ها و ریگها از دور
بل بل میزدند و کودکان خطو طاروز های طلایی عمر شانرا با سر
انگشتان پا های کوچک شان بر روی آنها می نوشتند و داد و فریاد
میکردند.

حسن بخود نظر کرد به خودش که از کودکی اسیر قفس بود،
مثل يك گنجشك مثل يك قمری سرو دش همواره سرود بیزاری
بود، سرود بیزاری از دارچوب و میله ها و سرود بیزاری از دیوار
ها و قفس ها، باز به نغمه کودکان گوش فرا داد و کبوتر های سفید
کاغذی و کبوتر های خاکستری چاهی و آب شفا فزمزم و نور
خورشید در نظرش جان یافتند و وسواسی در دلش ایجاد کردند.

گاهی کشید ترق ترق قلنجایش از بیلک های شانه و تیر پشتش
به صدا درآمدند، با این حرکت خواست اطرافش را فراختر کند و
دنیا را بزرگتر سازد ولی ظاهراً همه جا هوا بود هوای پاک دشت —
هوای عطر آگین بهار و هوایی که در آن دخترکان می چرخیدند و غچی
ها تا فرا سوی شمال و جنوب و مشرق و مغرب ته و بالا میرفتند.
آه که آزادی چه نعمت است، نعمتی به خلق و خوی بهار، فیاض
و زندگی بخش، مشک بیز و عنبر بیز!

حسن نخستین بار احساس آزادی کرد و از زندگی لذت برد.

از فرط هیجان ریگها را چنگ زدمشتها پیش پر از ریگ شدند ، با خود اندیشید :

« کاش زندگی مثل همین ریگها میبود که آدم میتواند آنها را چنگ بزند و قایم بگیرد! ولی پنجه‌هایش بی اراده سست شدند و ریگها سر ازیر گشتند. باز اندیشید اگر چنگ بزنی یا نرنی اگر بخواهی یا نخواهی بر گهای زندگی روزی مثل یک گل بهاری می پژمرد می خشکد و پریز میشود .

آنکه بیاد خزان افتاد، بیا دخران که دشمن گلها و دشمن زندگیست با خود گفت اگر در دنیا پیری و خزان نمی میبود آیا باز هم زندگی پایان می یافت .

بر لب جوی نشست و پاهایش را تا دلکها در آب سرد فرو برد جریان سرد و مطبوعی در امتداد مفاصل و اندامهایش خانه کرد. به آبها خیره گشت به آبهای جاری که بیش از هر چیزی به زندگی شبیه است .

در این اثنا قطره بارانی بر سرش خورد به بالانگریست به ابرها که سر چشمه حیات اند با خود گفت :

آیا زندگی مثل یک قطره باران بهاری نیست که از ابر آبستنی می چکد در جویکی جاری میشود دزمانی به پیش می تازد و سرانجام در کام سر مه ریگی فرو میرود و نابود میشود. اوف کشید، دلش از بودنش سیر شد ، مورچه نیمه جانی را دید که چون خسی بی مقدار بر روی آب می چرخد خواست نجاتش دهد ولی پیشمان شد. آب مورچه را دورتر کرد ، حسن طاققت نیاورد بی اختیار از جا جهید و مورچه را از آب گرفت و رها کرد . با این کار عمیقاً شاد شد و نشاط گنگی در دلش خانه کرد هرچه سنجید ندانست که چرا جلو عاقبت موری را گرفت و از مرگ نجاتش داد ، لا جواب ماند و هیچ پاسخی نیافت خندید و گفت :

« مثل اینکه من حسن غمکشم و با پرنده و چرنده و خزنده قوم و خویش میباشم ! » از نا می که بر سر خودش گذاشت خوشحال شد . حسن غمکش - دوست مورچه ها ، دوست مورچه هایی که هر چند همیشه سوگوار اند باز هم زندگی را دوست دارند. بیخی تغییـــــر

عقیده داد و خودش را مخا طـب قرار داد: تراچه که اشتر سفیدمرگ
دم در هر زنده جانی می خوابد و کارش رایکسر ه میسازد مگر تو
مسو و لی که عمر آدمی و مورچه ها و بوته ها و گلها کوتاه است ؟
خیر- اگر بینی که نابینا و چاه هست، اگر خا موش بنشیننی گناه هست .
از محاسبه خودش با خودش قانع شد، حسن بدون غمش قیمتی ندارد
غمین بودن یعنی عاقل بود ن، غمین بودن یعنی آدم بود ن! از جا
برخاست مثل يك آدم مثل آدمی که دلش بارشته های بسیار ظریفی
بتمام کائنا ت گره خورده باشد .
با خود گفت :

مگر زندگی چیز یی قیمتی است که بر با دش دهیم؟! مگر گلهای
سرخ نو روزی که بیش از دوروزی نمی پایند نباید به دنیا بیا یند؟!
دراز بودن یعنی چه؟! کوتاه بودن یعنی چه؟! زندگی چه کوتاه و چه
دراز همیشه زیباست اما اگر دراز و نازیبـا باشد به هیچ نمی ارزد!
بیاد گپ معنی دار حکیمی افتاد که گفته بود :

«زندگی را از برش دوست دارم!» بالذت هایش با خو بی هایش با
سوا لها - ر مز ها و ژرفا هایش .
پر از چرت از جابر خاست بالاخر ه زند گی کتاب دلش را به
روی او کشود ه بود و حسن می توانست کف دست دنیا وزمانه را
بخواند و سرش را حکیمانـه بجنباند .

دیگر روز از حال می افتاد و میخواست پشت درخت های د ه
برود و بخوابد بنا چار دل از آنجا برکند و آهسته آهسته از میان راه
باریکی که از وسط جنگل انبوه سپید ار به شهر می پیوست به
سوی خانه ولا نه را هی شده نرسیده به آبادی جوانی را دید که
تازه از شکار بر گشته بود و در قفسی بسیار بزرگ ، سی چهل
گنجشك و بود نه را اسیر گرفته بود از او پرسید :

-این همه پرند ه راچه میکنی؟

دهاتی جواب داد:

-یا میکشم و میخورم یا می فروشم و کمایی میکنم ؟

حسن گفت :

-عجب !

جوان گفت :

چه عجب ؟ از راه که نیافته ام.

حسن پرسید :

—میخواهی اینها را بفروشی ؟

جوان جواب داد :

—بلی .

حسن پرسید :

—چند ؟

جوان جواب داد :

بودنه را دانه سه افغانی و گنجشك را دانه يك افغانی. حسن

پولی هایش را شمرد و توانست به استثنای گنجشكی ، قفس و

پرنده هارا یکجا بخرد . دهها تی پولها را گرفت ، یکی از آن گنجشك

هارا سوا کرد و بقیه را به حسن سپرد . گنجشك در اسارت پنجه

های مرد ، باچشمان کو چکش بسوی آن دوناگاه میکرد :

حسن پرسید :

—این را یکی را چه میکنی ؟

دهاتی جواب داد :

—میکشم و میخورم .

حسن باز جیب هایش را پالیدولی پولی نیافت تا آن گنجشك

رانیز بخرد ، از هم جدا شدند ، حسن غمگین شده بود به جان

پرنده اسیر فکر میکرد به جان گنجشك که تا ساعتی بعد ، لقمه

چربو بریان مرد دهاتی میشود ، چشمانش پر از اشك شد دهاتی

را که مسافتی دور شده بود با صدای بلند آواز داد :

—اوبرادر ، اوبرادر !

دهاتی برگشت و پرسید : چه میگویی ؟

حسن گفت :

—براستی گنجشك را میکشی و میخوری ، دهاتی با تعجب پرسید :

— پس توجه میکنی ؟

حسن جواب داد :

نه ، میکشم و نه ، میخور ریم .

دها تی پرسید :

پس چه میکنی . آیا نگه میداری شان ؟

— حسن گفت :

— نه برای چه ؟

دهاتی که بیحد حیرت کرد ه بود پرسید :

— بالاخره با آنها چه میکنی ؟

حسن جواب داد :

آزاد شان میکنم .

دهاتی با حیرت پرسید: آزاد؟

حسن جواب داد:

هان همه را آزاد میکنم تا با ردیگر به شاخچه ها برگردند و غیغ بکنند — دهاتی که دیدب — آد می کم و بیش دیوانه روبرو است خندید و آن یکی رانیز — او بخشید تا نه ، بکشد ، نه بفروشد و نه بخورد .

حسن شادمانه اول آن گنجشک را به هوا رها کرد ، و بعد از آن دریچه قفس را کشود و خود در برابر — رچشمان حیرتبار دهاتی به تماشا نشست ، پرنده ها که راهی بسوی آزادی یافته بودند هراسان هرا — سان یک یک از قفس برآمدند و به سوی بلندی های درخت ها پرواز کردند . حسن از نهایت خوشحالی ذوق زده شد و تا چشمش کار کرد رد پرواز آنها را دنبال کرد و به دنیای شاد و بی درو دیوار آنها حسد برد .

حسن از دهاتی تشکر کرد و با جیب های خالی به راهش ادامه داد . غیغ گنجشک های شاد و آزاد دلش را می نواخت و طنین ترانه دختر کان در گوشش صد می کرد :

قوقو برک چنار — دختر را شیشه قطار — می چینن برگ
چنار — میخورن دانه انار . کاشکی کفتر میبو دم — ده هوا پر میزدم —
آب زمزم میخوردم — ریگ دریامی چیندم !!

من و پهلوان برات

یاد کودکی مثل آهنگ خواب آورجویباریست که از جنگل دوری به گوش برسد من در آن شب بی مهتاب که ابرها در اقیانوس قیر اندود آسمان شناور بودند به چنیــــن سرودی گوش میدادم صدای قلقل آب از جوی نا پیدا یی بگوش می رسید و ترانه شور انگیز عمر مرا از حریم سالهای پار، ساز میکرد، به ما درم فکر میکردم به شبی که مثل امشب تابستان بودو مــــابریشت با مهای کاکلی می خوابیدیم و از باد گوارا و سردی که از «کو شیر دروازه» میوزید لذت میبردیم من تخته به پشت با ستاره ها بازی میکردم با آن سکه های بل بلای طلایی که بروی مخملی بنفشــــپراگنده بودند مادرم گاهی با کف سبک و نرمش به پشتم تپ تپ میزد و گاهی صورت و موهایم را می نواخت، غلتی میزد و سر بر سرزانوی نرمش میگذاشتم؟ آن گاه مثل همیشه آرام و آهنگین ترانه ابدی و قدیمی مادران را سر می کرد.

آللولو للو

آلو بچه للو

آلوی ابریشم

بندو بارت مه میشم

برای سر بازار

خریدارت مه میشم

این آواز جانبخش و روح پرور که لطیف تر از آواز گندمها، بادها و جویبارها بود رفته رفته از هوشم میبرد پلکهایم گران و گران تر میگردد و رخوت ملایم خواب زیر مژه ها ولای ابروهایم رخنه میکرد و بندبند اندامم سست و بی حال میگردد دیگر به خواب میرفتم خوابی کودکانه و خوشی که بی کابوس و بی اندوه بود و مرا پاسی چون کبوتران بال میبخشید و پاسی بر پشت ابرسفید و یاسپ سمند، سوارم میکرد و بسوی ناکجاها بال میگشود.

صبح که خروسان آذان میدادند و از شیارهای کنگره های فرو ریخته دیوارهای بالا حصا رآفتاب کاکل زری بر بام مافرشس زرنگاری می گسترانده چشم باز می کردم و به آسمان که آبی آبی بود و به من شادی می بخشید و به مادرم که پاك پاك بود و برویم لبخند میزد سلام میکردم.

رنگ شادی آفرین آسمان بیدار تر م میکرد و خنده مهر آمیز مادرم حالیم مینمود که از بسترخواب بر خیزم دست و دهان بشویم و کنار مادرم پهلوی سماوار فرشی بنشینم و چای بنوشم و آنوقت نوبت تعبیر رویای شبانه فرا میرسد و مادرم با صفا ی مادرانه چون مبشری پاك دل زبان به تاویل خوابها می گشود و خوشبایرانها میگفت واه واه چه خواب خوبی. ابر سفید و اسپ سمند نشانه خوشبختی است و پر واز آن دو بسوی ستاره ها از بخت بلندت نوید میدهد، انشاالله که کلان میشوی و خداوند بتو خیر و برکت میدهد.

از تعبیرهای گوناگون ما در مدلم شاد میشد و چون کلان شدن وریش و بروت کشیدن در آن وقتها برایم کمال مطلوب و آخرین آرزو بود ذوق زده می پر سیدم: براستی مادر مه کلان میشم؟
- جواب میداد: هان جان مادر.

- می پرسیدم: چقدر کلان؟

- جواب میداد: بسیار کلان.

بعد از آن چرت میزد و انگار چیزهای کلان کلان را بیالم لقلق این طرف و آن طرف رانگاه میکردم مادرم به مقصد میرسید و میگفت: بچه جان سودانکو يك كوت کلان میشی. با استفهام گو مه هایم را

می‌پنداند م و بغلهایم را به اندازه يك پو قانه بزرگ گشوده می‌پرسیدم : همینقدر ؟

مادرم ضعف خنده میشد اشکهای شوقش را بانو ك چادرش می‌سترد و می‌افزود :

نی‌نفس مادر کلانتر .

دیگر طاقتم طاق میشد آنقدر بغلهایم را میکشودم که نشسته تخت به پشت میافتادم آنوقت مادرم خندیده فریاد میزد :

آفرین حالی شد همینقدر رکلان .

می‌پرسیدم :

به اندازه کو چکی ما پهلوان برات ؟

میگفت : هان گل مادر به اندازه پهلوان برات ؟

در آن روزها «پهلوان برات» سرسرها و میدا ند ارتمام هرکارها

و میدان ها بود و قتی راه میرفت مثل کو هی با تمکین بود و هرایزار

وپیرا هنی برای پت های چاق و زور مند و بازوان آهنین و توانایش

تنگی میکرد، او همیشه کالای گیبی می‌پوشید و سلیپر های ساخت

«مراد خانی» بپا میکرد .

اگر دلش میخواست گاه سی‌دستار کو چکی بر سرش میبست و رنه

بیشتر روزها با سر برهنه چپه تراش در کوچه ها پیشاپیش شال

گردا نش چاك چاك راه میرفت و قولهایش را چون خروسان کلنگی

باز میگرفت .

برای من پهلوان برات که بسیاری از حریفانش را مثل موم

در دستهایش فشرده چت کرده بود بزرگترین مرد دنیا بود و همینکه

مادرم میگفت :

«انشاء الله ده ای کوچه آدم کلان میشی و ریش و بروت میکشی»

فورا خود را در هیات خلیفه برات میافتم و آرزو میکردم روزی چون

او مرد بی‌همتای کوچه های کابل شوم . به این امید از کودکی

هوس کشتی کردم و حق و ناحق بر سر بچه ها می‌جهیدم و گردن

از خود ضعیف تران را می‌پیچیدم تا اینکه روزی جنگ مغلو به در

گرفت و مسگر بچه ای چنان بخاکم مالید که هوش از سرم برفت

اشکر یزان به مادر شکوه بردم : - مگم تو نگفتی که مه آدم کلان

میشم ، مثل پهلوان برات ، حالی او کجاو مه کجا ؟
جواب داد :

چرا حتما میشی اما مرد ا د همیدان میرن .
لاجرم بمیدان رو کرد مودانستم که دوید ن افتاد ن دارد وانسا ن
باید بیفتد و بیفتد تابـرخیزد و پهلوان شود !!

قوس - ۱۳۴۸

عقاب نا بی‌دنا

«هندوکش» عما مه سفیدی بر سر بسته پر شکوه و خا موشش
بزیر نگاه میکرد. رشته های سنیما بگون بر فهای مذا ب از گریبان
یخچال های ابدی سر کشیده چون گلو بندی هزاران در هزار بر پهلوی
وسینه عریض صخره های سیاه می درخشید. کوه های هابی
خیال به گرما و سرمای روزگار مانند مردانی که صورت شان با
ناخن حوادث بسیار چین و خراش بر داشته باشد متفکر و زبان بسته
زانو زده بودند.

در کوهستان همه چیز در حال روئیدن و مردن بود در طول
چندین بهار بارانی و پائیز طوفانی عقابی نیز پا به شب ب گذاشته
بود که کسی پدر و مادرش را نمی شناخت و کوه نشینان گمان
می بردند که او مولود هندوکوه سپید مو و کهنسال
است.

عقاب تنها زندگی میکرد و خواهر و برادری نداشت که با او در شکار
و یغما شریک شوند. با آنکه در قصری به جلال (هندوکش)
بسر میبرد و از پرنده ها باج می گرفت همیشه نارام و دلخسته
بود و غم یک آشنای دلپسند در سینه اش موج میزد. از غوغای رودخانه
های کوهستانی که از میان سنگلاخ های سیاه بر می خاست، از غریو
وحشتناک پلنگان تیر خورده و عاصی که دنبال دشمن چابکی

شان میدویدند ، واز صغیر مستانه باد ها که در گوش ها یش میخلید ،
آیت زیبای و جمال ماده عقا بی رامیخواند که در خیالش جان گرفته ،
بود و همیشه مشغولش میداشت . در روز های کفن پوش ز مستان که
آفتاب در بند پرده های ضخیم ابر میبود ودانه های برف همقدو
همانند شگاف های زمین را پرمی ساخت و بروی نا هموار دامنه
های وسیع گرد ناز کی فرو می ریخت عقاب بی اختیار از مسند
بلندش اوج میگرفت . از چترشیری رنگ آسمان فراتر میرفت و در
فضای پر از شادی و نور بالهای سطر و توانا یش راتکان میداد و
در محیطی وارسته از مشرق و مغرب در پندار شش غرق میشد و در
سودای يك عشق موهوم وجودش را از یاد میبرد .

روزی هوا آرام بود و ابر های تنبل و خواب آلود بر روی سنگها
نشسته بودند ، عقاب میل پرواز نداشت و مانند مجسمه ای
بیجان بر سر سنگی ایستاده بود . صیادان ملتهب از هوس شکار بر
کمینگاه ها بر آمده نفس های شانرا بقصد صید جانوران دو پا و
چهار پا حبس کرده بودند و صدای انفجار گلوله هادر و قفه هادر از
بگوش میرسید .

برخی جانوری را بخاك می انداخت و بعضی که تیرش به خطا
میرفت لبهایش را از خشم و حسرت می جوید و بر طالع خود نفرین
می فرستاد .

در جمع صیادان اربابی نیز کمین کرده بود که عاشق خون و نابودی
بود و از آوان جوانی جان مرغان زیادی را گرفته بود .

او با خود عهد بسته بود که تا عقا بی را بخاك نیاندازد از تلاش
و شکار دست نگیرد . آنروز که دیگران دنبال آهو ، کبک و کبوتر
می گشتند ، اواز راه های پر پیچ و خم کوه ، بسوی قله هامیرفت و
چشمان كوچك و شیداش را به نقطه های مختلفی دقیق مینمود ، قریب
چاشت که هوار و شن شده بود و از پار گهای ابر ، آسمان کبود
و شیشه مانند معلوم میشد ، صیاد مانند سوسمار ی بی آنکه صدایی
از پای های گر به مانند شبرخیز دبا اطمینان زیاد ماشه رافشار داد .
گلوله با آوازمهیبی صدا کشید و هنگام اصابت به عقاب به صد ها
ساجمه كوچك و خنده تقسیم شد . عقاب چنان پنداشت که گویی

ستیغ های بهم پیوسته و زنجیری با سر عتی سریعتر از ثانیه گرد
سرش میچرخد و رو شنی لحظه به لحظه از نگاهانش فرار می
کند ، ساچمه ها چشمانش را کور کرده بود و از بغلش خون گلناری
میچکید . او کا ملا ، بیهو شش شده بود ، رمقی برای حرکت
نداشت و چون نعلش نیمه جانی درد ریایی از سکوت و سیاه هی غرق
شده بود . وقتی بحال آمد و خواست چشمانش را باز کند ملتفت شد
که دیگر جهان برنگ شبهای ظلمانی در آمده نه ستاره ای در آسمان
میدرخشد و نه ماهی بر طارم سپهر جلوه میکند .
از آن به بعد مدتی یک پای عقاب بارسن سفت و کلفتی بسته بود و
بغیر از کتکت ماکیان ها عوعوسنگ ها و شیشه اسپان چیزی نمی
شنید ، از باب که به آرزویش رسیده بود در حضور جمعی از
پسران و دخترانش گرد او میخندید و از حماقت و دروغ گزاف
های بزرگی میگفت .

عقاب که هرگز حوصله شنیدن صداهای ناخوشایند و کریه را
نداشت هر چه کوشید که طناب را پاره کرده و از آن حلقه مزاحم
و پر غوغا خود را نجات بخشد موفق نشد بناچار در حالتی نیمه
اغما بر روی زمین دراز کشید و گردن بلندش را که هیچگاه بویی
از کرنش نبرده بود در پای جمعی انسانی خود سرو خود پرست
گذاشت و از رنج بندگی و ناچاری بزاری در آمد .

از آن پس ، عقاب در بند و زندان بود و مانند اسیری نابینا باردقایق
و لحظه ها را بدوش میکشید و قطره قطره آب میشد . برای او دیگر
زمانی وجود نداشت . لحظه ها و دقایق و روز ها همه در سیاه هی
مداوم خلاصه شده بود . همیشه شب بود و همیشه سکوت . با آنکه
نفس میکشید و زنده بود با دنیای تمام هست و بودش بیگانه بود .
سرش را خموشانه بزیر میگرفت . منقارش را از غصه بخاک می
سائید و با خیالش از احاطه کوچک حویلی بال میکشید آنگاه مغرورانه
اوج میگرفت و صفیر زنان از فراز خانه های شهر می گذشت و سر
انجام میان علفزاری فراخ و بیکران جفت زیبای خود را باز
می یافت و از شمیم طربناک هوای وادیها بیخود میشد . چنین خیالی
همیشه باو جان میبخشید ، آنوقتها انبساطی در پرهایش

پیدا میشد ، دلش از شو ق نامعلومی به تپش می افتاد و با گرد نی مستقیم و راست مثل اینکه از بلند جایی به هوا شود ، بالها یش را چون چتر عریض می افراشت و مانند موج نیرو مند ی به هوا می جهید. لحظاتی بیخود انه اوج می گرفت تا اینکه سرش به دیوار یا درختی می خورد و پر شکسته و خون آلود بز ی سر سقوط میکرد . آنوقت دقایق درازی از فرط درد بر روی خاک بی هو ش میماند و از جانم ی جنبید . هنگامیکه دوباره از زمین بر می خاست طاقت پرواز نمیداشت و مثل خرو سی آفت زد ه و ناجو رکشان کشان از جایی بجایی می رفت و کر مک های آب و دانه های درخت را کور مال کنان می چید و کماکان خصلت حقیقی خود را از دست میداد . ولی روشنائی عشق همچنان ز دلش لبریز بود ، با وصف کوری وقتی در خود فرو می رفت و دیدگان تارش را به آسمانی که در آن ستارگان و ماه مرده بودند میدوخت مانند روز های پینای به کمک احساسش باز هم خود را عقب عاشق و آرزو مندی میافت که با بالهای سفید و توانا ، بر دوش ابر ها سوار است و از بلند ترین نقاط آسمان با اشتیاق یک موجود آزاد و شایسته ، محبوب گمشده اش را به خود میخواند و خوشبختی خود را باز می یابد .

بعد از هرور چند ماه که زمین یخبندان شد و از او مشت پری بیش نماند باز هم کوه و آزادی را فرا موش نکرد ، ساعت ها روی یکپا زیر باران و برف می ایستاد و گوش به سرود پگاه و نیمه شبی میداد .

او از اهتزاز و مزه هر با دی درمیافت که طوفان باچه خشمی از پست و بلند کوه ها به زیر می غلتد و سکوت دره ها را بر هم میزند . در آن دقایق سینه اش را به پیش میکشید و مانند شبهای آزادی بادی در گلو می انداخت و از نعره طوفان لذت میبرد .

آخر امر دریکی از روز های بارانی که آفتاب ناپیدا و مرغانچه از آب گل آلود پر بود او مثل هر روز سعی کرد که به کمک پای های لرزان و ضعیفش به بیرون بخزد و از گرمای روز پهره برد اما هر چه کوشید نتوانست روی پنجه های ناتوانش بلند شود ، آب کثیف و گل آلود از کنار ه بام بر سر و گردنش می ریخت و مجرای تنفسش را تنگ و

تنگتر می ساخت .

عقاب نمیدانست که بر او چه می گذرد ، گمان میبرد که زیر پایش
حفرة عمیقی ایجاد شده و همه اشیا با آهستگی در آن فرو میروند .
بالاخره نیمی از وجودش را چون پرگا می سبك یافت . خيال کرد
چیزی را از دست میدهد که بسیار نمی ارزد. همه درهای گیتی
برویش باز شده بود، مثل روزهای آزادی زمین وزمان در نظرش
نامحدود می آمد . گمان میبرد که دست نسیم نوازشگر و مهربان با
پرهای او بازی میکند و در سراسر دنیا قفسی باقی نمانده که طایری
از آن فرار نکند و فریاد آزادی بر نیآورد .
ستیغ ها، زنجیر از پای ابرهای گریزان گرفته بودند و رودخانه ها
سرود گرو خندان از قید قلاع سخت و نامحوار کوه ها می
روستند و در دل دشتهای وسیع گم میشدند . عقاب دیگر بندی نمی
دید که از آن هراسان باشد و پرواز نکند . مثل گذشته چون مظهر
کامل آزادی از قید زندان و حصارهای بلند شهر به آهستگی او ج
گرفت . بلند و بلند تر رفت و آخر کار بی آنکه نیازی به کالبد
بی جان داشته باشد به جایی رسید که دیگر نشانی از بندگی و ستم نبود.

سرطان - ۱۳۴۲

آنسوی پل آنسوی دریا

بهار کاذبی فرا رسیده و بسو دآفتاب روشنی گرمی بر روی گیاه ها و سبزه های پاشیند و رخسار زمین مانند زنی امیدوار که چشم انتظار کو دکی با شد آماس کرده بود .

چمن ها در پاس آخرین خواب زمستانی در بستر نمناك با غ نفس هایی عمیق میکشیدند و چنان پیدا بود که گویی در سپیده مکاری چشمان خواب آلود شان را میکشایند و بی آنکه صداقت زمان را بیازمایند پرده از رخسار رشکوفه ها و یاسمن هابر میدارند و با دست افشانی و پایکوبی درخت ها و بوته ها بهار دروغین را جشن میگیرند .

من هم در چنین فصل نابالغی عاشق شدم و قبله آمالم رادر آن کنار دریا بر گزیدم .

آنسوی رودخانه آبادی نوتری برپا بود که در اصل بسرا در «شهر کهنه» بود اما ازین برادری ننگ داشت و دوری میگزید. نام این شهر مغرور و خوش خط و خال «شهرنو» بود که با باغهای عطر آگین ، جاده های سیمنتی و سراهای دلبا ز و فرا خش بسوی گنداب

خندق ها، تنگنای کوچه ها و بیرو بارهای بازارهای برا در
همزاد و لی محرو مش دهن کج میکرد و غرور میفروخت .

با اینو صف من بی توجه به سرحد یکه بین دو قسمت شهر بر
قرار بود پافرا تر گذاشتم و از «پل خشتی» مرز شهر کهنه ونو
بابی اد بی و جسارت تمام گذشتم . آنطرف دنیا ی دیگری برپا بود .
دنیا یی سبز ، دنیایی آبی ، دنیایی پاک و بی غبار ، درخت ها درحریر
سبز رنگی قامت شانرا پوشانده بودند و آسمان به جلاو درخشش
لاجوردی اصیل ، برفراز خانه های سمنتی و آهنی آرام گرفته بود .
مرد ها فارغ از بیش و کم روزگار ، حدیث نامقدس پول را برزبان
میراندند و زن ها در رویای لذت های گوناگون ، از پهلوی به پهلوی دیگر
می لمیدند و مرادی طلب میکردند . دخترکان چون کبوتر های رام و
دست آموز خانگی بر پیاده رو ها با تمکین و سبک راه می رفتند و جوانان
ها با موهای دخترانه و صورت های صیقلی ، از راهی براهی می خرامیدند
و کبوتری را اسیر میکردند .

همینگونه من هم هو س شکار کردم و بادام و دانه ای خود را آرا-
ستم اما پیش از اینکه دا می بگسستم اسیر دام شدم
پریچه های سیاه چشم و سپیدرو ، بانفس گر مش مرابدنبا ل کشید
و بانثار لبخند و گپی از هو شمم ببرد .

دیگر عاشق شدم دیگر چشمان او دریا شد و من چون قطره بارانی
به ژرفای دریا پیوستم و غرق شدم آنگاه فقط دریا بود که وجود داشت
و مرا از سویی به سویی میبرد .

در آن وقتها مادر کوچه «علی رضا خان» زندگی میکردیم و کوچه
ها کوچه غریبکاران و اهل کسبه بود . یکی گادی ساز یکی سبزی
فروش یکی نعلبند و یکی هم میرزای عینکی و موسفیدی بود که
باضرب سیلی و چوب به ما «پنج کتاب» «یوسف زلیخا» ، «گلستان
سعدی» و دیوان «جامی» و «حافظ» آموخته بود .

کار عشق و عاشقی رشته های مهر و الفت را از کوچکی ها برید .
عصر ها و قتی مجذوب و شیدا به کوچه بر میگشتم یاران قدیمی
به نحوی زبان به کثره و کنا می کشودند و اذیت می کردند . روز ها

خلیفه مهربا ب دهن راه رامیگر فتومی پرسید :
- او مکتبی کجا گم استی که نه سرت مالوم است و نه پایت مثلی که
دگاه از ما می شرمی هه ؟ نشه که آستینت نو شده باشه نشه که
پلو بوی شده باشی !

وروز دیگر خلیفه غلام مسگر سر از دکان بیرون میکرد و بالحن
طنز آلود صدا میزد :

- تف لعنت خدابه ای زمانه که مرد و نامرد ش مالوم نمیشه . ما
صد دقه موردیم وزنده شدیم مگم ای رفیقای ناجوان خبر ماره نگرفتن .
ازینگو نه شکوه هاو گله ها هر روز بر سرم می بارید و لی هرگز
جرئت دفاع نداشتم چه عشق و عاشقی در کوچه ما رواج چندانی
نداشت و هر که بدیگری دل می بست به «لنده باز» و «زنکه باز»
مشهور میشد و اهل گذر لعن و نفرینش میکردند سه چهار نفری هم
که به این کار مشهور شده بودند آبروی عشق را نبرده بودند، اولی
زبانش به بیت غزل باز شده بود و شعر تر میسرود ، دو می
در خرابات پیش استاد دست پیر گرفته بود و هر روز ناله های گرم
سر میداد و سو می که تاب نامرادی را نداشت چنان خود را نیست و
نابود کرده بود که گویی زمینی ترکید ه او را فرو برده است .

افزو نتر از اینها خلیفه مهربا ب خلیفه غلام هر کدام برگردنم
دینی داشتند که برو ن از حسا ب بود دوران کودکی ما با هم گذشته
بود بسا روز ها بعد از حفظ سبق ها راه «هرکاره» خلیفه مهربا را که
از خاک نرم و پاکی پوشیده ه میبو دپیش میگر فتیم و از او چال و فن
کشتی را می آموختیم .

خلیفه مهربا ب که در آن وقتها در تمام کوچه های کابل ، طاق و بی
چوره بود با آن پال و کو پال بزرگش برای من نمونه نایا ب یک
رفیق خوب بود گرچه تا آنگاه پشتش به خاک نرسیده ه بود و لی
از همه ما متواضعتر و محبوب تر بود و این کار ، چنان عزتش را ،
میان کوچگی ها بالا برده بود که در روز کشتی ، همینکه سربزیر
و آرام بسوی «چمن حضوری» راهی میشد .

جمع زیا دی دنبالش میکردند و دکانداران موسفید و حق شناس ،
دعا های بر سر و صورتش چف می نمودند و گاها هی به طفیل

کا میابی او چندتانان ، گرم نیزصدقه میدادند .
خلیفه مهرباب بر عکس من ، به زن تو جوی نداشت چه همیشه از
خلیفه آصف مرحوم استادش روایت میکرد که :
-اول کندوره پر ارزن کو با ز فکرزن!

خلیفه مهرباب گادیوان ما هر ی نیز بود و از همین راهنان حلالش
را کمایی میکرد . آنروز ها که کابل ما صورت دیگری داشت و
اسپها یی چاق و لاغر گادی هارا از خیابانی به خیابانی دیگر می
کشاندند و زنگ عراده های چوبی گوش ر هگذران را کر میکرد مهرباب
دستارش را تا سر ابرو ها پایین می بست و در رخوت گیج کننده
شباب چنان گادی «فتن» واسپ سمندش را میداوند که کسی به
گردش نمی رسید .

چه دیگر ها که من و غلام به طفیل سرش بر مست و بی خیال بسوی
«چهل ستون» ، «دارالامان» و «گل باغ» می شتا فتیم و از صبح تابشام
گل میگفتیم و گل می شنیدیم . سپس در آن بهار کاذب که من هم
دور از آنها دنیا ی دیگری برایم ساخته بودم هیچ طعنه ای تلختر
از نیش کنایه های آن دونفر نبود ، زیرا ما از سالها قبل در
حاشیه قرآن نوشته بودیم که تا آخر عمر صمیمی و وفا دار بمانیم و
این پیمانی بود که من بر سر شاستوار نماندم . ازینرو خواسته
ونا خواسته از آنها دور ی می گزیدم و روز هایم را در آنسوی
«پل خشتی» میگذراندم و با کبوتر کاغذی و سپیدم بر از و نیاز مشغول
میشدم .

روزی از روز ها پرده از راز بر افتاد و دیدم که آن کبوتر سفید و
سبکبال شانه به شانه و باز و به بازوی دلقک بی عاری می چمد و
مرا که کاملاً در او جذب شده بودم اصلاً نمی شناسد .

دیگر دنیا برایم تار شد و دریا گل آلود و مر دار ، کبوتر کاغذی
به اصلش برگشت و زانغ شد و منهم از حریم طلسم دنیای تو ، به
شهر کهنه برگشتم و زمینگیر و زار شدم . باز همان یاران قدیمی به
بالینم حاضر آمدند . خلیفه مهرباب طبیب آورد ، غلام مهر بان با همان
عاید ناچیزش چو چه مر غا ن بسیاری راحلال کرد و یخنی داغش
راقاشق قاشق در گلویم ریخت تا کمی بحال آمدم و بعد از ماه هاتب

و تاب و غم و غصه در او آخر حوت که گر مای زود رس و جان بخشی
رسیده بود قدمی به کوچه گذاشتیم.

عصر همان روز خلیفه مهرا بزنجیر در را گرفت و بعد از سلام
علیک با مادرم، دستم را گرفت و گفت:

— عزیز جان هوا خوش است بیا که یاد قدیمه کنیم.
گفتم:

— از ی چه بهتر بسم الله

آنکه هر دوسوار گادی شدیم و یکه راست بسوی جاده چهل ستون
به قصد هوا خوری براه افتادیم عراده تند و چابک از زیر درخت
های آن جاده فراخ و صاف می گذشت و نسیم ملایم وادی چهاردهی
فرفر به سینه و صورتم می خورد. مهرا ب اسپش را کمی تیزمیدانید
ویگان بار گوش و گردن حیوان را بازبان قمعین می آزد به
ملایمت خواهش کردم که کمی آهسته بدارند و او قیزه هارابسوی
خود کشید و گفت:

— هزار دفه عزیز جان تو خفه نشو.

بعد قطی کو چک و گردن سوارش را از جیب واسکتش در آورد و
پرسید:

— کتی نسوار چطور استی غمه غلط میکنه.

از صدای عجیبش حیرت کردم چه او خود نسوار نمیزد و هرگز
باور کردنی نبود که آن مرد قوی دل و استوار این همه زود نسواری
شده باشد.

با خلق تنگی گفتم:

— تره به خدا، نسوار چیس که میزنی؟ تو خو عملی نبودی.
در کنج های دهنش نیشخندی نقش بست و گفت:
— ای کار دنیا س تو هم آخر عملی میشی.
گفتم:

خدا نکه دانه بخیر واکو.

پاسخ داد:

— غم دنیا دکه چاره ندارد، اوسالای بیغمی ره گاو خورد از آن
پس، از بازار کساد غریبی و کار، از تخته شدن دکانهای پیشه‌وران

از گرا نی آب و روزی از رواج بازار ستم و جفا ، از نا مردی اهل
زمان ، از خلوت شرم آور هرکاره هاشکوه کرد و بی اعتنا به
اعترا ضم سر قطی نسوار را با ز نمود و خود کپه ای زیر زبان انداخت
و توضیح داد که چگو نه تنبا کوی بی مثال «چار آسیاب» را با
خاکستر خار آمیخته و این حلال مشکلاک را درست کرده است .
بار دیگر ملامتش کردم و گفتم :

- خوب ای گپاره به نسوارچی ؟

مهراب کمی دماغ سوز شد و با گلوی پری جواب داد :
- ها تو پیر شدی و میر نی ! براستی که سوار از دل پیا ده و
سیر از دل گشنه نمیا یه !

- بعد از آن بر آئینه گرد و چر کین قطی نسوار ، چندین بار کوف
کوف کرد و غبار آنرا با ششف دستارش ستر د و بسو یسم
پیشش نمود .

از گرفتن قطی نسوار خود داری کردم و گفتم :
- گل بیادر ، بدر مه نمی خور ه ، مه نسوار نمیزنم .
بالجا جت گفت :

- نزن مختار هستی مگم رنگته خوشیل کو .
باتعجیبی بسیار در قالب تنگ آئینه ، خوب چهر ه زرد و چشمان
بیحالم را که در آن زنگار غمها ی دیرمانده نشسته بود تماشا کردم
مهراب با اندك استهزاء پرسید :

- خو آدم بی غم تر ه چه شد که رنگت مثل پرکا ه زرد شد ؟
گفتم :

- هیچ .
گفت :

- چی هیچ ، راسته بگو مه میفام که دل و زبانت یکی نیس .
از فحوا در یافتم که کف دست مرا خوانده است هر چه در ذهنم
عذر و بهانه یی پالیدم موفق نشدم بنا چا ر دیگر کو چه بدل
نکردم و زبانا به اعتراف کشودم .

مهراب سراپا گوش بود و من قصه های آنسوی پل و آنسوی
دریا را برایش حکا یه کردم و توضیح دادم که چگو نه تیرم بخاك

خورده است .

او حکیمانه سرش را شور اندوخت :

- برآستی که غلط کدی ، آدم اوه دیده موزه ره از پای میکشه!
گفتم :

هان همی قسم اس . اگه پایمه از گلم دراز تر نمیکد م . ایقـــه
زسوا نمیشدم .

گفت :

حق گفتمی ما غریب دوده غریب!!

دیگر گپی نداشتم . از گذشته بیشتر احساس شرمندگی می
کردم .

غم کوه کوه و خروار خروار بر سرم هجوم آورد ، چندانکه گرانی
وفشار بیحدش را بر مهره های پشتم حس کردم و خود را بیشتر
از پیش بیچاره یافتم .

قطی نسوار را چون جعبه نو شداروی شفا بخش ، چندین
بار در لابلای انگشتانم فشردم و آخر کار با خود گفتم :
برآستی که غم دنیا دگه چاره نداره . و نخستین بار از آن اکسیر
شفا بخش که یی زیر زبان انداختم و تلخی و سوزش اش را به جان
خریدم . مهرباب که مرا با این حالی دید صدازد :
- عزیز جان خوده ، ماکم ، بگی ، که نفتی .

خودم را خوب جابجا کردم و سرم را بر تکیه گادی گذاشتم .
مهرباب قیزه را در اختیار اسب گذاشت و حیوان که با اش را ت
صاحبش آشنا بود گام ها را بار غه ای آرام و ملایم سا مان داد و
ورفتار دیگری برگزید . بعد از دقایقی خود را در جهان دیگری ،
یا فتم . جهان اثیری ، سیال و بی تفاوت ، سرم به
حجم يك گنبد خالی و خاموش بزرگ شده بود و از برابر چشمانم
پرد ه های رنگینی آرام آرام می گذشت و ناپدید میشد .

گمان میکردم که اسب مهرباب بال کشیده و به استقامت
آسمان های بیکران و نیلی پیش میرود و من لحظه به لحظه ، از
گذشته ، از غم ، از شکست و از آدم ها فاصله میگیرم .
دیگر رنمیدانم که چه مدتی در خواب و بیداری بودم تا اینکه گادی

در آخرین وجب راه درنگ کرد و خلیفه مهرا ب صدا زد :
عزیز جان بخی که رسیدیم .

چشمانم را کشودم و باز به دنیای واقع برگشتم .

عطر تن بهاری حیل گری چون بوی آغوش زن رو سپی و بیوفا ،
سراسر «چهل ستون» راپر کرده بود و شگوفه های بیگناه و خوش
باور زیر حرارت ملایم و مطبوع خورشید پرهای گلابی و سفید
شاد را باز کرده بودند مهرا ب از فرط شادی صدا زد :

— واه واه چه بهاری چه هوای خوشی !

چشمانم را مالیدم و بدقت به شگوفه ها، سبزه ها و بوته ها
نظر کردم . همه از تولد و حیات دو باره شادمان بودند و برنگی
بهار دروغین را سپاس میگفتند .

اما من که از گذرگاه ها! و پل های زندگی! گذشته بودم و مرزهای
حق و باطل را می شناختم دلم میخواست نقاب از روی زمان برگیرم
و بافریادی رسا، تمام خوش باوران را از مکرو افسون بهاری دروغین
که برف و یخبندان مرگبار در آستین داشت آگاه کنم اما هزار
دریغ که فریب خوردگان زبان مرا نمی فهمیدند و من هم بزبان آنها
آشنا نبودم . به مهرا برو کردم او هم سر به هوا و دل به تماشا
مثل درخت ها و بوته ها، واه واه و به به میگفت و خود را در سکر نسوار
فراموش کرده بود . ناگزیر در حالی که پژواکم از گوشه های خالی باغ
بر می گشت تنهای تنها صدادم :

به فردا اقتداء کنید . فردا دروغ نمیگوید و فردا ما در بهاری صادق

و برحق است !!

کابل . حمل ۱۳۴۳

دشمن مرغابی !

اداره ما هم دارالعلوم بودو هم دارالفنون، مجمع رفقا در اصل
مجمع فضلا بود مجمع فضلاء یی که هر کدام از خود مدارو محوری
داشتند و مرکز جاذبه مریدان و ارادتمندان بسیاری بودند .
مثل قطی عطار یا کجکول ملنگها یاسینی هفت میوه که مجموعه
اضداد و چیزهای متجانس است ما هم به همدیگر شباهت
داشتیم و هر کدام به نحوی نمونه قدرت بودیم .

بعد از مصافحه و معانقه و سلام علیک و احوا لپر سی می لمید یم
بر چو کی ها که هر چند راحت نبود اما مقنا طیس داشت و هر
خو شنشین رابه تدریج در خود غرق میکرد و از حال می برد .
بعد از دقایقی شروع میکردیم به فائزه کشیدن ، اما کما کان کسل
و گرانباه می ماندیم . ناگزیر قلنج می شکستیم کهالی می
کشیدیم و پینکی میرفتیم .

مهمم مجله « جناب فیض الله خان خوشنویس » که از تبار و
جنس و قماش ما مورهای عتیقه بود و از هفت پدر ، اصول خطاطی
نستعلیق ، نسخ و ثلث و ریحان و کوفی و غیره و غیره را میدانست
با چا بکدستی در صدد چاره می برآمد و اول بسم الله از عمیق
بینی شور نولش که بی شباهت به سر خانه چلم نبود به « بابرمضان »

پیاده دفتر دستور میداد : او بچه‌چای بان ، چای که خراب استیم !
رمضان می پرسید :
به چشم ، سیاه یاسبز ؟
خو شنویس میگفت :

خون خراس ، چای فا مل .

و آنوقت بق بق چایجو ش بز رگ حلبی که مال مشترک رفقا بود بر
سر منقل جوش می آمد و بابا—رمضان ساقی خوش سلیقه
صرا حی رابه گرد ش می آورد و کیف پیای پیاله هارفته رفته حال
مجلسیان رابجا می آورد و سر صحبت را وا میکرد . اما پیشینها
بعضی از مابعد از صرف نان بی شیمه و بی روغن که هفتاد و پنج
فیصد برنج و بیست و پنج فیصد سنگچل بود دو پا داشتیم دو پای
دیگر قرض میکردیم و میزدیم به کهنه فروشی که عجایب خانه
روزگار بود و از پتلون «لویسی شانزدهم» و شیوی «برناردشاو»
ودکمه های «تا مجونز» و کرسست «جینا لوی بیر یجیدا» گرفته تا
لباس های آخرین مدل «شانزه لیزه» همه چیز در آن بود و ما هم
چیز را می خریدیم و هم چشم چرانی میکردیم . به این ترتیب
از دولت سر سروان شغل—داشیتیم که از آن هم خرما و هم
ثواب عاید بود. آقای خوشنو یس علی القاعده در خلال شب شب چای
و کرب کرب شرینی گگ شروع می کرد به شرح مبسو طو مو به موی
خوابهای شبانه اش :

—خوی دیدم که دل از دلخا نیم کنده، خود یلم که خور شید در
کسوف کا مل از مغرب طلوع می کنه و خرد جال ، خرا مان خرامان
در جاده ها راه میره و از هر بن مویش صدای ساز و سر نا بلند
میشه .

رنگ از رخ میرزا عبدالله خان مشی باشی مصحح خوش قلب
و یگانه مستمع صادق و صمیمی و خوش باور مهتم مجله که از دربار
خاقان بن خاقان ثمه به ثمه به کنج اداره مجله وزین و مو قوت
«بامداد» تنزیل مرتبت یافته بود می پرید ، لا حول میگفت و عالمانه
به استناد خوابنا مه مبتنی بر روایت مرحوم مغفور بن سیرین علیه
الرحمه ، آن رویا های مغشو شو و مجعول را تاویل میکرد و می

گفت : ما مور صا حب خیرا ت بر شما واجب شده ، قیا مت صغرا
حادث میشه ، باید صلوات بکشین و استغفار بگوین .
ما مور امور جنسی محمد اصغر محاسب ، ملقب به «چقمق» که در
پای انس و جن و مورو ملـخ چیز ی از جنس منقول و غیر
منقول قید دفتر داشت وارد عرصه شده می گفت :

آقای خو شنویس واقعا خیرا ت بر شما واجب شده چه بهتر که
بز کی ، بره گکی ، یا مر غکی خیرا ت کنین و رفقا ره که نمک
شناس و قدر دان هستن به کیابی مبا بی دعوت کنین - آقای خوش
نویس که هزار تا ما مور محاسبه در جیبش بود میگفت :

انشاء الله بی واقعه الهی .

ما مور می پرسید : کی ؟

خوش نویس جواب میداد :

در معاش آینده .

واین آینده از آن آینده ها بی بود که هرگز نمی آمد .

آقای خوش نویس دو تا عینک داشت یکی دودی و دیگری ذره
بینی ، چو کات عینک دو دیشـ نسواری رنگ بود و چو کات
عینک ذره بینیش سفید رنگ و سیخی که گردا گرد شیشه های
ضخیم وزیربو تلیش دوده بود . او با استفا ده از این عینک ها عالم
نمایی میکرد . وقتی نسخ خطی و کتابها ی قدیمی را میخواند عینک
سفید را به چشم میزد و وقتی آثار چا پی و امروزی را میخواند
عینک دودی را به چشم میگذاشت و به ماحالی میکرد که دانشمند
بودن صرف نظر از محفوظات و محتویات دماغ شرایط دیگری نیز
دارد که باید هرو مرو پوره شود . بنابراین ما که عینک نداشتیم و یایک
عینک داشتیم از او بی دانشتر بودیم .

امتیاز دیگرش «قلم قو چا پ» بود که بند تابند سا می خورد ه
بود و زیب جیب کو چک بالا یش بود . او در توضیح صفات و کمالات
این قلم میگفت که پانزده سال پیش گا هیکه ما مور استخبات
«ولایت جوزجان» بود ه آنرا از والی وقت به پاس خدمات خالصانه و
محرمانه ! هدیه گرفته است .

اما با تمام اینها او بخاطر کبر و رسن مشکلی نا گفتنی داشت که

ناگزیرم در قید احتیاط بر ملاکنیم، او بلا ناغه بعد از ساعت يك سر مبارك را بر سر ميز ميگذاشت و به تماشا ي مفت و مجاني سريال تلویزیونی رویا های رنگینش که نصفی از آنرا حکایه کردیم ادا می داد .

از قضا روزی ازروز ها که ماهمه در دفتر نبودیم وزیر، باجمعی از بالکه ها و حواریون ضمن سرکشی از شعبات، سری بدفترمامی زدند و با کمال تعجب می بیند که به استثنای یکی همه هوا کرده اند و جا است و جولا نیست . در این دقایق آقای خوشنویس مثل گودک خردسال خر میزند و کماکان مشغول تماشا ي خرد جال و بگو مگو با خلاق است . مدیر قلم مخصوص و خامت اوضاع را به صرافت در می یابد و میخواهد بر نامه را اخلاص کند اما وزیر تیز هوش و زرنگ، سر انگشت اشاره بر لب، خیلی آهسته میگوید :

مدیر صاحب شکر خدا که استراحت است اگر بیدار شوه او هم غایب میشه، بانین که خامخو نشه .

به غیر از آقای خوشنویس شخصیت شخیص دوم « محمد کبیر چاه آبی » مدیر مجله بود که دوازده بهار عمر عزیز را در آغوش عروس شهر های جهان (پاریس) گذشتانده بود او در این شهر بر علاوه تحصیل همه چیز کرده بود . بهترین آشپز کفاش، ظرف شوی، رنگمال، خیاط، میخانیک، نجار و نانوا بود و این مدرسه ها از او آدم ساخته بود - آدم صاحب دل و صمیمی که فراز و فرود زندگی و انیک میشناخت و کف دست رو زگار را استادانه میخواند . چون شاعر پیشه و عاشق پیشه بود به ادبیات فرانسه علاقه داشت و می گفت، بوی عطر و ریحان میدهد و طعم « شراب شیراز » دارد و حقا که راست میگفت و ذره ای راه اغراق نرفته است .

بنابر این مثل بلبل فرانسوی گپ می زد و حاسدان به کنایه «مولیر» یاد ست کم « کامو » ی افغانستانش میخواندند و او از این نسبت ناجایز سخت می رنجید . یکی دو کتاب و چند مقاله ترجمه کرده بود و بهترین ترجمه هایش کتاب « استفراغ » « سارتر » بود که بیشك در نوع خودش شهکای ری بود .

بیش از دو سه دست لباس نداشت اما حتی الا مکان میکوشید
 ترو تازه و پاک و ستره ظا هر شود و گردی هم روی کفش و
 کرتیش ننشیند. شایع بود که استاد مسلم کیمیا ی عضو ی است
 ورنک بو تی اختراع کرده که بعد از هفته ها رخس ورنکش زایل
 نمیشود از این باعث او را راست یا دروغ «جناب پروفیسور!» هم
 مینا میدند اما باید اعتراف کرد که این لقب طعن آلود راعلی الخصوص
 معاون مجله که خدایش بشر ما ندیده او می چسپا ند و از صد رگت
 بیچاره چاه آبی یکیش هم ازین قضایا و بر چسپها خبر نداشت.
 این معاون بی مروت در خفا و غیاب، سرمدیر را که طا سو لشم
 بود به کدو صراحی، تمق و تربوز ابو جهل تشبیه میکرد و مدعی
 بود که از کاه یا سبوس خالصن پر است اما خدا شاهد است که
 ما با او همنوا نبودیم چه پشم تنك چانه، کمبود موی سر را
 جبران میکرد و ریش مر تب و مصفا و القاس فرانسویش به
 چا آبی شکوه فیلسو فانه می بخشید.
 مع الوصف باتمام این صغرا و کبرا ها، مدیر ما از خم «رنگریزی
 فرنگستان» بدون قبالة روبا و برنگشته بود. کان معرفت بود و
 صفاتی داشت که به اوحق میداد واقعا مدیر ما و مدیر مجله باشد.
 بطور مثال، او هرگز چاپلوسی و دروغ و غیبت و بوت پاکی را یاد
 نداشت، میگفت:

«جز موجی هرکس باید بسوت خودش را پاک کند!»
 شکار نمی کرد، گوشت نمی خورد و از تبلد مور و ملخ و کرم
 و کنه و پشه و مشه فقط مگس و پشه را میکشت چه متجاو زبوندند
 و او در برابر متجاو ز باتمام معطوفت و ناز کدالی شیر شربه
 بود و از هیچ خطری نمی هراسید. از پرنده ها فقط مرغابی بدش
 می آمد و در ابراز این دشمنی به مثل یا قول معروف استناد
 میکرد که: اگر دنیا را آب بگیرد مرغابی را تابنده پاست!
 استدلال مینمود که ستمگین ترین تو فانها برای مرغابی ها و
 مرغابی نما ها تفریحی بیش نیست. آنها غرق شدن را نمی فهمند، آنها
 فریاد غرق را به بازی میگیرند و اصلا باور ندارند که غیر از مرغابی

که با مد و جزر آبها تپانی کرده و بالا و پایین می آید دیگری نیز وجود داشته باشد .

عنصر سوم من بودم که گلاب به روی تان بی رنگ ، بی بو ، بی خاصیت و بی همه چیز بودم بر سر سر پلوان میرفتم و از خود موضع معینی نداشتم . اگر مدیـرمیگفت شیر سفید است میگفتم : درست میفرمایید ، اگر میگفت سیاه است باز هم میگفتم : درست میفرمایید . و آقای چاه آبی ابروها در هم کشیده میگفت : برادر محترم شیر به گفتن من و شما سیاه نمی شه شیر سفید است مثل برف . سپس کنایه زنان این بیت را زمزمه میکرد :

در جهان نتوان اگر مردا نه زیست

همچو مردان میتوان مردانه مرد !

و من تایید کنان میگفتم : الحق بارك الله ، باز هم درست میفرمایین ! و او قهقهه خندیده می گفت : شما يك نهیلیست هستین نهیلیست ! و من نمی فهمیدم نهیلیست یعنی چه !؟

راستش را بخواهید من به اصطلاح عالم حکمت علمی بودم تمام دانشم به حکایت ها و زندگی نامه ها خلاصه میشد ، همیشه هنگام مباحثه از تاریخ به قصه میلغزیدم و از قصه به زندگی نامه و چشم دیدم . وقتی گپ از فزیک میشد سوانح «اسحق نیو تون» را سر کرده می گفتم : آدم بسیار خوب و بسیا ر بزرگ بود ! و اگر گپ از جا معه شناسی و مسایل اجتماعی می آمد به شرح کامل ملاقاتها ی راست یادرو غی می پر دا ختم که بین من و حکام و والی ها و معززین اتفاق افتاده بود . اما جالبتر این مـا «دوکتور محمد انور فیض الهی» همان معاون شعبه بود که پانزد سال تمام پس از چندین امتحان مشروطی و مردود دی در «یونیور سیتی مشیگان» شدن بود داکتر جغرا فیای فز یکی ، اما گپ بین ما از آن داکتر ها یی که دیپلو مشـ بیشتر مر هون حسن روابط بین المللی بود . نمیدانم چه باعث شده بود که او با آن همه تبـحـر و تجربـه به کرویت زمین عقیده نداشت . در هر حال او داکتر بود و این حقیقت را هم ما و هم خودش و هم خلق خدا باور داشتیم .

جناب داکتر بر عکس جناب بمتخصص کیمیا ، زلفان بلند و

سپاهی داشت همیشه فر قش را نصفاً نصف باز میکرد و جمعاً
مشکین و مرتب گیسوان را به پشت سر می انداخت . یگان یاوه گوی
اداره از جمله خودم او را به کنایه «کاکلی !» می گفتیم و الحق که این
«کاکلی گفتن» با اینکه فضولی بود خاشه ای در حقش اغراق و مبالغه
نبود .

او هیچگاه مستقلاً نه ابراً ز نظر نمی کرد . منتظر می نشست تا کس
دیگری بعد از جرو بحث های طولانی به کمک صر فو ق و عرق
پیشانی ، مطلبی را با خون جگر و تکیه بر منطق یونانی از راه اسلوب
استقراء و استنتاج بپیر و رواند و سرانجام همینکه میخواست
نتیجه بگیرد او را نداننده سخن را از دهنش می قاپید و چنان وانمود
میکرد که گویا کلید اصلی و سر رشته در دست اوست و تا نخواهد
دیگران به نتیجه نمی رسند .

او پپ و شاپو و ساك دستي و ساك جیبی و دندان خلال و لا یتـر
و چه و چه داشت و صبح ها گاهی که با آن محموله رنگارنگ داخل
دفتر میشد عوض سلام عليك «صبح به خیر !» میگفت و بکس
بزرگش را چنان باطمینان بر سر میز میکوفت که گفتی در آن
محفظه حجیم و جسیم تمام علوم انسانی در جسم واحدی جان یافته
و تند تند نفس می کشد . آنوقت کتاب قطوری با جلد کپره ای
وزرکوب ، دم دستش مینشست و صفحه ای از وسط باز می شد اما
دقایقی نمی گذشت که جناب داکتر خسته میشد جعبه نقره یی تنباکوی
پپ را از جیب بغل می کشید و با قطره چکانی یکی دو قطره عطر یا
ادکلون در آن می چکاند . پس از آن پپ را پر نمود و در میداد و
پف پف دودش را در هوا می پراگند . تماشا ی این عملیات پیچیده
رفقا را بهت زده میکرد و داکتر نتیجه کارش را زیر چشمی می
پایید و حظ می برد ، او عادت فن را داشت اگر بر سرش دست میکشیدی
سفت و سخت میشد و گردن می کشید چه کم ظرف بود و در برابر
کمترین نوازشی از روسا خود را گم میکرد و از دست میداد . تیلفون
شخصیت سنجش بود ، اگر زنگ از بالا دست می بود مثل موش
قر میگفت و دست و پا چه ونیم خیز و نفس سوخته بلی بلی و
صاحب صاحب میگفت اما اگر تیلفون از پایین دست می بود سر

به هوا و بی اعتنا هم هم و خو خوم میگفت و مثل شیر غران غر میزد و تهدید میکرد...

او رقیب همه بود، حتی رقیب بابا به رمضان، یکی از روز ها وقتی بابا در گوشه ای کتابی راهیجیگی و روانی آهسته آهسته میخواند و برای امتحان کورس سواد آموزی آما دگی میگرفت از او پرسید: بابا به کجا رسیدی. سبقا چطور است؟

بابا جواب داد:

خو به داکتر صا حب گنا ر هوشه.

داکتر پرسید: خو خو بسیا رخت. اگر راست میگی صا بط به (ز) نوشته میشه یا به (ظ)؟

و رمضان جواب داد: «به (ز) نوشته میشه» و داکتر با پوز خند کله جنباند و بعد از هوم هوم گفت: پر وانه آخرا اکاد میسین میشی مثل ما، اووخت جای تو اینجه است پالوی مه میفا می؟

و رمضان صا دقانه و امید وارجوا ب داد: بلی صاحب: داکتر باز هم شت زد که بزرگتر جلو ه کند، دلش برای یاوه گویی جفوجوش زد، کو شیده دره تنافر، بین خود و رمضان را آشکار تر تمثیل نماید. از این خاطر خنده ای بی موقع و نا هنجار و گوش خراش از تونل بلغمی و نا هموار حنجره اش اوج گرفت و با تمسخر جواب رمضان را چنین استقبالی کرد: درست است درست است اکاد میسین آینده!

و رمضان صا دقانه و امید واردر آن لحظه محتاج مصدق و مویدی بود از «چاه آبی» پرسید:

چطور نظر شما چیست هه؟ از چشمهایش خوانده میشد که احمقا نه مصر است. «چاه آبی» را به همنوایی دعوت کند و همصف خویش سازد و لی چاه آبی و قعی به صلاهی احمقا نه داکتر نگذاشت و مطلب را با سکوت بر گزارد. داکتر که خود را در خلا یافت لجاجت ورزید و کوشید حتما از مخاطب مهر تایید بگیرد. چاه آبی بی حوصله شد تنفر آمیز بینی کو چک و قرتش را چید و گفت: قربان لطفا از سر کل مه دست و ردار شوین!

داکتر گفت : شما عالم استین و وظیفه ثان است که ده
ای موارد قضاوت کنین !

چاه آبی کنایه آمیز جو ابداد : چه عرض کنم عالم شاید نشاید
اما عالم نمائیم .

داکتر بخود خورد و پرسید :

کی عالم نماست ؟

چاه آبی صاف و ساده جواب داد :

متاسفانه شما .

داکتر پرسید : چرا نه ؟

چاه آبی جواب داد : بخاطر آنکه به مرض فقر شخصیت مصاب
استین ، خود خواهی شما به اندازه است که از تحقیر مظلومی مثل
«بابه رمضان» هم ابا ندارین .

چاه آبی جواب داد :

آغای عزیز حق گفتن و جان دادن ، حقیقت تلخ است ، یکی از مردهای
بزرگ گفته که حق گفتن ، بهتر از وزیر بودن است .

چاه آبی جواب داد :

عزیزم من از صراحت زیاده زیاد دیدیم امالذ تام بردیم و وقتی
به دهان آدمی ابله میزنم من من گوشت میگیرم .

داکتر دستها به کمر ، چون کبک جنگی یا تک تیر انداز فلم
های وستر ن گفتی انگشت روی ماشه دارد به میدان پرید و داد زد :
شما بی فرهنگ استین ، مثل فرانسوی ها سبکسر و زبانه باز
و حراف !

چاه آبی غمگینانه گفت :

شما دو بار ثابت کردین که جاهل استین یکی این که فرانسوی ها
بی فرهنگ نیستند و دگر ای که مه فرانسوی نیستند تا به قول شما بی
فرهنگ باشم ، اما شما مثل بعضی از تکراسی های شک و شبیهه ،
طفل بلند قامت استین ، یک کاوبای وطنی .

داکتر پیش آمد و خواست گریبان چاه آبی را بگیرد و به
دهانش بکوبد اما چاه آبی گفت جانم چه ره میخائین ثابت کنین ،

مه تصدیق میکنم که زور باز و اندازم اما حرف حق زور بازو نیست .
وداکتر چیغ زد :

گنگه شو کل تب تپی ، ذلیل فرو مایه ، تو آدم نیستی ، تو
بی سواد مطلق هستی ، چاه آبی بی آنکه خودش را ببازد خو نسردا نه
جواب داد :

—قربان بشما تبریک میکنم ، بعد از ای بیانات به ای نتیجه
رسیدم که شما ذاتا آدم پستی نیستین چه جدی شدین و عکس
العمل نشان دادین ، پست ترین کسا آدمای بی تلخه استن و شما
هم خو شبختا نه نیم نخو تـك تلخه ای دارین و به مشا جر هو
بگو مگو می ارزین ، بفر مائین ادا مه بتین !

داکتر تو فانی شد و چند فحش آبدار نثار چاه آبی کرد اما چاه آبی
ادا مه داد :

—عصبانی نشین ، جنگ ماجنگ مشت و لگد نیست ، فکر کنین
مه مغلوب اما با ای واقعه ، هیچ چیزی تصفیه نمیشه ، حرف بر سر
حقیقت است بر سر اصول ، لطف اذلیل بیارین دلیل !

داکتر برای حمله تقلا کرد و لیرفقا چند نفره بازش داشتن ، چاه
آبی بی توجه به این کشا کشش دوام داد :

—شما نا امید نشین ، حرف بزنین حرف !
ولی داکتر در عوض غر زد و ناسزا گفت . بالاخره بانصیحت
و وساطت میرزا عبدالله خان منشی باشی ، فیض الله خان خوشنویس
و دیگران بحران فروکش کرد و هر کدام در کنجی ماتو مبهوت
خزیدند .

فردای آنروز ، داکتر او لو قت به وزیر وقت شکایت برد و گفت
که دیگر این مدیر دیوانه را کار ندارد و زیر هم بلا فاصله چاه آبی
را احضار نمود و با شر مساری حالی کرد که هر چند گناه از معاون
توست و او آدم پستی است و هتك حرمت کرده و دشنام داده اما اگر
عذرش را نخواهی ناچار استم معزولت کنم .
چاه آبی پرسید : بری چی ؟

وزیر جواب داد : برای از ی که اعضاء «ریاست ضبط احوالات» است .

چاه آبی به عادت همیشه بی خوف و بیم بدون دریغ و تاسف در حالیکه نیشخند معنی داری برب داشت شمرده و قاطع گفت : وزیر صاحب محترم ، حقیقتاً گفتن ، بهتر از وزیر بودن اس ، ترجیح میتم معزول شوم .

روز دیگر داکتر جغرافیای فیزیکی که به کرویت زمین هم باور نداشت مدیر مجله وزین و ادبی (بامداد) بود.

کابل (۲۷ میزان ۱۳۵۱)

بنای باد

مازیر صند لی نشسته بودیم. درپته بالا مادرم درپته پایین من و خواهرم مریم و درپته دیگر شهناز و شاه بوبو دختران کاکای پدرم. در روی سرای برفمی بارید برفی سفید و پنبه مانند، انگار ندافی در آن بالا بر تخت عاجگونابر هانشسته است و هی باکمانو دسته ندافی پنبه های آسمان را باد می زند و ندافی میکند.

برفها نه یک، نه دو، نه سه، بل هزارها از آسمان یکنواخت و آرام پایین می آمدند و بر روی سرای و پشت با مهابرسر یکدیگر می نشستند.

من از شیشه ها بیرون رانگاه میکردم بر فها را که از آمدن خسته نمی شدند و باد را که آواز میخواند و به چشم نمی آمد. من از باد و برف هردو خوشم می آمد ولی باد را بیشتر می پسندیدم چه مثل آد مهابزان داشت و گپ میزد. شبها همینکه سگها در سیا هی داد و بیداد میکردند گمان میبرد که باد با بالهای بر دار ورنک دو دیش برای جانوران و حشی آواز میخواند و آنها را به کشتی و مستی فرا میخواند.

باد مثل همیشه پشت شیشه های خانه، می آمد در های بسته را باز و در های باز را بسته میکرد. باوز وز زنبور مانند ی پشت پرده ها مخفی میشد و مرا با اشارت های شیطننت آمیزی فرا میخواند و همین که میخواستم پیدایش کنم و از پشت پرده ها بیرونش بیاورم مثل جن ناپدید می گشت و بایک جست نامرئی برنوک بالاترین شاخچه ها می نشست و باز نجوا ها و قصه هایش را از سر میگرفت. سر انجام به ستوه آمدم و در آن روز بر فی که همه دور صند لی جمع

بودیم از مادرم پرسیدم :

- بیوجا ن خانه باد ده کجا ست چرا صدا یشه میشنویم و خودشه نمی بینم . ؟

مادرم کمی از سوالم متعجب شد و پس از چرتی کوتاه جواب داد :

- جان مادر ، باد خانه نداره از هر طرف که دلش بخایه میوزه .

شاه ببو که روبروی مادرم درپته دیگر نشسته بود گفت :

- چرا بچه ره بازی میتی مه خانیسه دیدیم ، خانیس ده کوه

آسمایی است ، ده مابین يك غارتاریك که سرو آخرش معلوم

نیست ، باد نصف شو ها از خومیخیزه و غلغله کنان بطرف شهر می آیه .

وبعد باسر انگشت آن کوه بلند را نشانم داد ، دهانم باز ماند و چشمم

به کوه افتاد .

مریم خواهرم دختر ك شوخ وهو شیار ، بی مهابا انگشتش را

در دهانم فروبرد و خنده کنان گفت :

- غار دیگیشام اینجه است .

بی اندازه بر آشفتم و چنان انگشتانش را بانیش های دندان

جویدم که چیغ و پیغش به هوا بلند شد و مادرم سلی آبداری بگو شتم

زدو گفت :

- باد بخوریت کته بچه ، آدم نمیشی .

باین توبیخ بیشتر به فکر با دافتادم بفکر بادیکه لابد دهان

کشادی دارد ، آدم خوار است و در یکی از مغاره های تاریك و ترسناك

کوه آسمایی زندگی میکند .

از آنگاه به بعد همواره شا هد بازی باد ها باز مانه ها هستم .

گو شتم به پشت در است به پشت شیشه های ارسی . باد باز بانسی

روان و افسونگر در گو شتم آرام ، آرام لایی لایی میخواند و میگوید

که : دم غنیمت دان باز مانه سخت مگیر چه زندگی بر بنای باد آبا د

شده ، تابخود بجنبی خانه ریگی باطوفان شبانه همواره میشود واز

هستی نشانی نمی ماند ...

سنبله ۱۳۴۴

يک گور مفت!

«اصغر» دکا ندار سرشنا سرسرای «مادر قمری» در بخل و خست و احتکار و گرا نفروشی و ربا خواری سرآمد روزگار بود. اگر به آب سیر میشد نان نمی خورد و اگر نان می خورد سیر نمی خورد چه از قول «حکیم جی گوبن رام» طبیب یونانی اهل «پایین چوک» روایت میکرد که: «پر خوری بلای جان آدمی است، اگر کسی عمر دراز میخایه باید نیم شکم دستر خا نه ترک بگویه!» برای لالا این دستور حکیمانه و و چیز و پر مغز و پر منفعت به مثابه حکم قطعی و کلی بود که آنرا بی چون و چرا و فرو گذاشت موبه موبر اهل و عیالش می قبولاند و به احدی اجازه نمیداد که از آن سر بیچد و خودش را گرفتار مصیبت پر خوری و امراض لاعلاج ناشی از آن بنماید. بنابراین از سال های سال همینکه بر صدر ستر خوان با صغیر و کبیر و سیاه سرو سفید سر فامیش می نشست چار چشمه لقمه های خورد و بزرگ یکایک را می شمرد و وقتی یکی را شتابزده و عجول و ناشی در خورد و نوش میدید اول با زهر چشم حالیش میکرد. اما اگر طرف خود را به تجاهل و نا فهمی میزد «لالا» بی آنکه مخاطب را معلوم کند کنایه آمیز با صدای دورگه زهر آگین و پراز کین و کنایه صدا می کشید:

لاحول بالله. لقمان حکیم را گفتند ادب از کی آموختی گفت از بی ادبان! ما هم نا نخوردنه از دگایاد گرفتیم سر سیری لقمه پنج سیری!

بدین منوال همه از ترس لالا هرچه کوچکتر لقمه در دهان میکردند و همیشه نیم شکم و نا شاد و نا مراد دست از کاسه و غوری و طبق بر میگرفتند .

لالا لاغری او لادها را که همه چون قافنی ، زرد و زار و نحیف و ناتوان بودند به پای قضا و قدر میگذاشت و میگفت : « که اگر تقصیر از ناخورا کی باشد پس مه چرا چاغ هستم » براستی که لالا چاغ چاغ بود مثل يك كوه گوشت ، مثل پهلوانهای دیو پیکر کتابهای قدیمی . قاتهای پس گردن و غبغب پهن و چرب و کیسه مانند شش حیرت همگان را بر می انگیزت . لالا دوزن گرفته بود ، یکی را چهل سال پیش ، که دختر کاکایش بود و از اوسه دختر و چهارپسر داشت و دیگری را دوسال پیش که از لالا چهل سال کوچکتر بود و تازه بیست و يك سالش را تمام کرده بود .

« شاه کوکو » زن اول لالا مثل معمول ، سیاه بخت و تیک خور بود و « شاه بی بی » زن دوم لالا که به ظاهر سفید بخت و بی بی و بیگم و بانوی خانه بود و بر شاه کوکو و بچه اندر هایش فرمان میراند . اما دختراندر هایش همه به خانه بخت رفته بودند چه حاجی هر يك را در سیزده چهارده سالگی در بدل سی هزار افغانی به شوهر داده بود و با همان پول سرشار تجارت و کسب و کارش را رونق بخشیده بود . اما بچه های لالا که بیست و پنج تاسی و نه سال داشتند از حرمان بی زنی میسوختند و می ساختند اما به وصال نمیرسیدند زیرا عروسی بچه ها خرج بر میداشت و لالا نمیخواست با اسراف کسب و کارش را بی رونق سازد . همان بود که بچه هایش همه از خدا تب سوزان و مرگ آسان لالا را میخواستند و برای روز عزایش دقیقه شماری میکردند . « شاه بی بی » نیز از لالا خوشش نمی آمد چه شوهرش با آن تنه و توشه و قد و قواره خام بوی و چربوبوی هم میداد .

اما لالا که بر سر زن دومش سی هزار افغانی خرج کرده بود هرگز خودش رانمی بخشید چه بر سر هوا و هوس آن همه مصرف در خورشا نش نبود .

وی همیشه میکوشید با صرفه جویی و اتخاذ راه اعتدال در دخل

وخرچ زیان حاصله را جبران نماید .

بنابرآن بزودی میان آنهاشکرآب شدولالا از «شاهبی بی» و شاه بی بی از لالا سیر آمدند . بدینگونه صف مخالفان لالا در خانه با وصف دشمنی و مخالفت های شخصی هرچه بیشتر فشرده شد وزیر پایش آهسته آهسته خالی گردید .

اما «لالا» هرچه داشت در بیرون داشت درسیف مقفل و آهینش ، در مغاره اش که مثل قطی عطار از صد ها چیز رنگا رنگ و خواستنی و نخواستنی مثل دیگهای بخار ایرانی و جرمنی بایسکل های هندی تایر و تیوب جاپانی ، رنگ و روغن وطنی و خارجی ، پای پاک و دست پاک سا مان خانه و لوازم تشناب و چه و چه پر بود . در ضمن کتا بچه پس انداز بانک و دفتر چه سها مش نیز در گاو صندوق جا داشت و بجز خود و خدایش کسی از رقم در ست آنها خبر نداشت .

لالا با آن همه گوشت و چربوچست و چالاک هم بود - نا قرار ی تپیدن و دویدن - چپ و راست و بالا و پایین رفتن جزء عادتش شده بود . از بس با آن تنه و توشه می دوید و جان میکند کوچکیها پشت سراو رابه کنایه لالا بودو زر می نا میدند و این اسم با مسمی سر - مویی در حقش اغراق و مبالغه نبود .

او همیشه سلیر می پوشید و هر سلیر را ده بیست بار تل می انداخت چه از بس راه میرفت در هر دو ماه کف های بوتش میشارید و آن گاه ناگزیر نزد موچی میرفت تا از آن چرمهای گاو میشی برایش تل بیندازد . آخر الامر از بس کفش کهنه کرد و نالید ، اهل بیت و دوست آشنا مجبورش کردند تا مو تری بخرد و از آن همه بوت خریدن بی غم شود . «لالا» هم بعد از هفته ها سنجش و چرت ، و جمع و تفریق مصرف تیل و گریس و موبلا یل دل به دریا زد و غراضه موتر کی خرید که بیشتر به بقه و قا نگوزك شبیه بود و نام عجیبی داشت «اولس واکون» یا «فولکس واکون» و لالا همیشه با نوک زبان دو حرف اول این نام هارا باضم و حرف سوم را بافتح ادا میکرد و پوزخند پنهان شنونده را بر می انگیخت و این کار لالا را که مرد دراک و با آب و عزتی

بود، می آزد و دل سیاه میکرد .

در همان هفته اول خرید مو تر صبحی به خاطر جمع آوری کرایه دکانها یش در کار ته ((پر وان)) دل و نادل سوارش شد و با سرو صدا و تپ تپ و دم دم براه افتاد . برعکس دیگر عراده ها ، از ده سوراخ مرکب لالادود میبرا مد و آدم گمان میبرد که عوض تیل ذغال سنگ میخورد . نرسیده به اولین چهارراهی از نفس افتاد و نزدیک چراغ اشاره جابجا ایستاد .

موتر های پشت سر هار ن زدند و راننده های عصبانی واو یلا کردند اما موتر روشن نشد که نشد . پولیس ترافیک آمد . دید گناه از لالانیست گفت : ((خوب تو تیله کومه سر جلو می شینم !)) ولالا با همان تنه و توشه هن هن کنان ، موتر را دوسه صد متر تیله کرد تاغر زد و چالان شد . دیگر بخت با ((لالا)) یار بود و تا کار ته پر وان حادثه مهمی اتفاق نیفتاد و لالا بعد از جمع آوری کرایه ها از آخرین دوکانش سر خوش به پیاده رو آمد.

به ناگاه یکی از آشنا یان ، موترش را بر ك زده گفت : ((سلام ، سلام لالا کجا میرین بفر ما ئین !)) چشم لالابرق زد . دم غنیمت دانست و سوار موتر مفت شد . تا کبابی های شهر نو نزدیک خانه لالا حال و احوال هم را پرسیدند و گپ زدند و در آنجا لالا با امتنان فراوان از دوستش خواست که بایستد . همان بود که لالا پیاده شد و به راه افتاد اما دفعه یادش آمد که خود نیز موتری داشت که دم ((سینمای بهارستان)) رها - یش کرده است . ترس به پیشانیش زد و گفت : ((ای بنده غافل بدو که گم میشه.)) چند قدم شتاب زده دوید ولی شرمید و درنگ کرد ، قریب بود فرصت از کف برود و بالای عظیمی نازل شود . به ناچار به سرعت سوار تکسی شد و به منزل لگاه رسید . دست به جیب برد و ده افغانی در کف راننده گذاشت اما راننده بی ادب با امپلق آنرا پس زد و گفت :

((کاکا يك بیستی نه کم زیات)) لالا که دید دیر میشود از خیر نزاع گذشت و باچنان اندوهی ده افغانی دیگر در کف راننده گذاشت که گویی جگرش کباب شده است . به هر حال آنسوی جاده پریده واز

پشت چند موتر دیگر عزیز دلش را دید که صحیح و سالم ایستاده است
شکر خدا بجا آورد و آسوده خا طرسوارش شد .

هیئات ! چه هوش و فکر ی ! سرخر سوار خرگم کرده است ! در
حالیکه خود موتر ی به آن نازنینی و نقش و نگار داشت به صلا ی بی
موقع دیگر ی لبیک گفته است . چرا به خا طر چه ؟ علت چه بوده ؟ لالا
بعد از تامل زیاد عیب کار را پی می برد و میداند که جنجال تجارت و
غم جیفه دنیا چور و پا ك و سوا سی و هوش پر کش کرده است .

با خود میگوید : «نی نمیشه دواخر بوزه ره ده یکدست گر فتن
سخت است ! او ل باید به تجارت رسید که واجب است و باز به موتر
بلا درنگ موتر را گراج کر ده قسم یاد میکند که تا حواسش جمع
و روزش به نشود آن مر کب پر خور را از آخوری جدا نکند . همان می
باشد که فردا ی آنروز او ل وقت از خانه میبراید و باوصف بیرو بار
باصد تمبه و تیله ، سوار سرو یس میشود و سرا ی شازده (شهرزاده)
میرود . نرسیده به دکان آشنا ی دیرینش موسی یهوده صراف
سرخه ، خونسرد و تیز هو ش و سالخورده ، صراف بچه یی پرو پاچه
اش را چسپیده میپر سد دا لمرمار ك جرمنی ، مار ك سو یسی ،
كلدار هندی ، كلكار پاكستانی . چه چه دارین می خرین یا می فرو شین
اگر می خرین ارزا ن می فرو شم و اگر می فرو شین گران می خر م ؟» و لالا
حین راه رفتن بی آنکه و قتش تلف شود جواب میدهد : «بچه جان مام
از پدر پدر صراف استم . خود تچی می خری ؟ اگر می خری
ارزا ن می فرو شم و اگر می فرو شی گران می خر م ؟ صراف بچه جواب
میدهد : «چند ! چند ! مثلا دالره چند می فروشی و چند می خری ؟» و لالا
مثل معمول رندا نه میگوید :

«به نصف قیمت ، به نرخ گاه ماش !» صراف بچه که می بیند
حریف لالا نمیشود پس سر شرامی خارد و دور میشود و آنگاه
لالا از تیز هوشیش راضی به نظر میاید همه ها میخندد و با خود میگو
ید : «پیش همه پنج پیش صا حب پنج هم پنج !» دقا یقی بعد کنار
موسسی یهودی مثل برادر عینی می نشیند و چیز های رابا هیجا ن زیاد
و با پس پس و سر سر در گوشش فرو میخواند و موسی تا یید کنان

کله گك ميزند وحا جی به حسن ختام میرسد ونفسی برا حت برمی آورد. آن وقت جرنگ جرنگ بازشدن سیف و خش خش با نکتوت هاهنگام شمار بالا میشود و کسیه های لالا را می پنداند. از آن پس بید رنگ از سرای میبراید و دردوکان ((ظاهر زرگر)) دم میگیرد اما چه دم گرفتنی! حفره جیب گشادش دهن باز میکند واز آن مشتی لاجورد و سنگ رخا م و سکه های درشت طلا و نقره زمانه های پیشین که فقط لالا میتوانست با صد فوت و فن آنها را از هزار سنبه و سوراخ بدست بیاورد روی میز میریزد.

بعد از موسی یهودی نو بت سرگوشی با ((ظاهر زرگر)) فرامی رسد. زرگر سکه ها را سبك و سنگین میکند. روی نوشته و نقش های شان خیره میشود و با محك سیا هر نگش زر زر دراز مس سرخ جدا میکند و آن وقت بی آنکه صداهایی از آنها به بیرون درز کند هر يك با اشارت چشم و ابرو و دست و دهن و یگان جمله و چیز و با معنی راز و نیاز میکنند و به توافق میرسند. سیف زرگر دهان باز میکند و با نکتوتها یش در جیب ((لالا)) جا میگیرد. سپس مثل پره معصوم و بی آزار لالا با گردنی شکسته و نرم از زرگری میبیراید و میان انبوه مردم گم میشود. ساعتی بعد به رسته پوستین دو زهای جاده ولایت میرسد به دو کانا ((نور آغای)) پوستین دوز. هر دو زود بر سر اصل مطلب می آیند و بلند بلند حرف میزنند چه دیگر رمز و رازی در میان نبود و لالا چیزی نداشت که کتمان کند. مساله مسئله خرید پوستین و پوستینچه و در آوردن نان حلال بود. کل کل بالامی گیرد. هر دو با چنان حدت و شدت بیع و بقاله میکنند که غوغای شان رهگذران را به درنگ و کله كشك و امیدارد. لالا ارزان می خواهد و نور آغاز گران. لالا میگوید ((قصاب آشنا می پاله!)) و نور آغای می گوید:

«مال مه خو از او (آب) نامده که به دریا پر تمش، ما هم به سوزن دوز و چر مگرو پوستین دوز و و خامکدوز پول دادیم تا مال پخته به بازار آمد انصاف نیست که مال صد روپیه ره ده روپیه بخری، بالاخره فی سبیل الله میانجی پیدامی شود و معامله سر میگیرد و (لالا)

چند هزار افغانی سود میبرد .

پیشین روز - ساعت دو و نیم که آفتاب از آن پا لا در و دیوار را میسوزاند کراچی کشها که پوستین های لالا را بار کرده اند عرق ریزان پیا پیش بسوی گمرک راه می افتند تا هر چه زود تر کار ((بل)) و ((بیجک)) و «سرغچ» و مرغچ شان شانرا خلاص کند و از طریق هوا یا زمین مع الخیر والعا فیه بدسترس تاجران لندن نی یا جرمنی قرارشان دهد . همان می باشد که در عرض راه چرتها یش به پرواز در می آیند و بی خستگی و درنگ فرا زبازارهای ((ها مبور گ)) ((فرا - نکفورت)) ، «ما نچستر» و «لندن» می رسند . در آنجا ها «لالا» باز رنگی خاصی مالها یش را آب میکند و سود حاصله را موترهای دست دوم و دست سوم سر و یس می خرد پس آنتر در کشور عزیز شرکت حمل و نقل بزرگی را ی می کند و نامش را میگذارد . ((لالا ترا نسپورت!)) با همین چرتها گا هی لالا از کراچیها و گا هی کراچیها از لالا پیشی میگیرند .

لالا قطار رنگارنگ موترهای سرویس رامی بیند که از راه «ترکیه» و «بلغاریا» و «ایران» عازم کشور است و خود کنار دست راننده نشسته گل میگوید و گل می شنود . درین اثنا غرق در چرتهای طلایی و دلپذیر ناگهان پیشانی تنگ و بغندش به چیز بسیار سختی می خورد و دنیا در نظرش تار میشود . صدا هایی بگو شش میاید : خیر اونه سرش ترقید ، خونه ببین که تیرک میزنه ! کلینر به کومک دوسه سواری دلسوز لالا را که تخته به پشت نقش زمین می باشد با «خیر یا الله» بلند میکند و خون دهن و دماغ و پیشانی یش را با آب گیلنه می شویند . کلینر با تعجب و تأثر به لالا می گوید : «پدر جان ! دگا ره موتر میزنه مگم تو موتره میزنی !»

لالا دست و پا چه میپرسد : چطور ؟ کلینر جواب میدهد : تو آمدی آمدی آمدی خوده به موتر زدی و دان و دماغته یکی کدی . لالا بشکوه آمیز میگوید : نامسلما ن چرا صدا نکدی ؟ کلینر خنده کنان جواب میدهد :

((پدر جان به گمانم گوشت گرنک است ده نفر سرت صدا کردن مگم چشمت ندید ، تو، ده کدام چرت بودی ؟))
لالا به خود بر میگردد و با زارهای جر منی بیا د ش میاید
میزند و بانیم نگا هی که در آن تمام چرتها یش موج میزند عا قلا نه سر
می جنباند و میگوید :

راست میگی بخود نبود م و سودا میکم. آنگاه دستمال بسیار كچرك
ابر یشمینش را که پر از عرق و گردن سوار بینی و افرا ز دما غ بود از
جیب میکشد و پیشا نیش را تربند میکند نیم ساعت بعد د م در گمر ك
کراچی کشهای خسته و عصبا نی از دور لالارامی بینند که لنگان لنگان
میاید و پیشا نیش را با دستمال بسته است .

به پیشوا زش می شتا بند و باحیرت میپر سند : ((لالا چه شده
خیر باشه ؟)) و لالا در حالیکه آب دهنش را قورت میکند جواب می
دهد . ((خیر خیریت است يك با یسل سوار بی پدر و مادر او گارم کد .
ساعت چهار و نیم لالا باد لی پر خون از میرزایان ، گمر ك راترك میکند
و میخواهد مغازه قالین فروشی بیع پارش ((حاجی مقیم)) برود .

((خون او چه)) هنوز از زخمش زامیزند و رمقی برای پیاده رفتن
در خود نمی بینند . لختی می اندیشد برای رسیدن به او لین ایستگاه
سرویس ، میبایست راه کج کند و میکرو ریان برود . اما گمر ك کجا
و میکرو ریان کجا ؟

به ناچار برای تکسی ای دست یلند میکند اما در يك آن مثل الهامی
از غیب ، اندر ز پدر مرحو مشی بیادش میاید ه

((فرزند هو شدار که اسراف بلای جان آدمی است .)) دست لالا بردستگیر
تکسی خشك می ماند ، راننده صدای زنند : یالاشو نی ده چی چرت استی ؟
ولالا بداهتا جواب میدهد : هیچ هیچ غلط ، خیال کدم تکسی از خسر بریم
است وام تکسی داره ما شا الله کتومت به او میمانی خدا انگیریت بروده
رویت خوبی .)) تکسی را ن عا صی و کفری جواب میدهد : ((راستی که
غلط کدی مه خو خوار ندارم که خسر بریت شوم خوب طرفم بیی به
یاز ئیت نمیما نم ؟!))

لالا از ترس گردن کلفت و چشمان دریده راننده غضبش را چون زهر
قورت میکند و رندانه خپ میزند . از اینکه بعد از سالها گوش به

اندرز پدر دارد شاد میشود و به یاد آن مرحوم مغفور قد مہا را تند کرده به ایستگاه سرویس میرسند. منتظران فراوان میباشد اما چه کسی مستحق تر از لالا است ؟

وقتی که سرویس میاید یا هوچهار و پنج نفر را باد که یی پس میزند و خود از پایدا ن می پرد با لاور انبوه متراکم سر نشینان که مثل خشت به هم چسپیده بودند جایی برایش خالی می کند و نزدیک قالین فروشی در چهار را هی حاجی یعقوب پیاده میشود . مرحبا ! چه کار غنیمتی . قریب بود با زمتحمل زیان کمر شکن شود و عوض يك افغانی بیست افغانی از کف بد هد .

براستی اگر روح پر فتوح آن بزرگوار سرو قتش نمی آمد دست به اسراف می آلود ، و در فرجام مفلس و خاک نشین و در بدر میشد . پس چه نیکو تدبیری به کار بست که آن راه دراز را صرف با يك افغانی طی کرد بايك افغانی که اگر صرفه اش کنی قطره قطره دریا میشود و هر کاسبی را از تگدی و بیچارگی و بینوایی نجات می بخشد !

دلش از مهر پدر پر میشود و روزی به یادش می آید که در زمستان از مهریر آن سرو سرپوش خانواده سه چهار افغانی در کفش گذاشت تا از سیمساری های سرچو ك چیزی بیاورد و او که تا آن گاه مفت خورده و مفت پوشیده بود و نرخ و نوارا نيك نمیدانست بیع و بقاله فقط ده پیسه گول خورده بود و پدر با پس گرد نی ای محکم واپسشن فرستاده بود تا رفع اشتباه کند و دام العمر تنبیه شود ! رحمت صد رحمت به آن پدر ها که مواز خمیر جدا میکردند و پند های برابر بادر و گهر می دادند !

لالا شکمش را پیش می اندازد و مثل فیلسوف ها يك سروگردن بلند تر از دیگران در حالیکه دستها را پشت سر حلقه می بندد ، فش فش کنان راهی قالین فروشی می شود. در آنجا ((حاجی مقیم)) با صدالله و بسم الله استقبالش می کند و ازدل پرخون و سر کفیده اش می پرسد ولالا اصغر باز گور مرده آن بایسکل سوار خدا نشناس را به باد ناسزا میگردد !

هر دو دقایقی روی تشکچه می‌نشینند و حاجی مقیم برای بیس پارش شربت انار درست می‌کند. لالا اصغر ما هرا نه اندرزهای پدر مرحومش را به میان میکشد و می‌خواهد در لفاف آن حرفها به حاجی مقیم حالی می‌کند که از آن کار کشته هاست و کسی نمی‌تواند بر سرش کلاه بگذارد. بنابراین زبانش را که چون پره آسیاب می‌چرخید به کار می‌اندازد و نرم نرم و گرم گرم باغهای سرخ و زرد رانشان میدهد و میکوشد چون عنکبوت گرد حریف آرام آرام تار پریسد و خوش را بکند ما حاجی مقیم که از همان آغاز سخن متوجه تب و تلاش لالا اصغر می‌باشد شیطان را لا حول می‌گوید و از کرامات ارواح پدر کلانش مدد میجوید. دفعتاً چراغ دلش روشن می‌شود و اندرز حکیمانه آن خدا بیا مرحوم صاحب‌دل در آخرین روزهای حیات پرفیض و برکتش تداعی میشود:

«فرزند! اگر مایلی همیشه رفع شرو دفع زیان کنی همینکه آشنا و ناآشنایی زبان به حسن یا قبح چیز یا کسی می‌گشاید مباد که با او همزبان شوی.

نخست گفتارش را با گوشه‌هایش بشنو سپس در پانیا مقال فقط بگو عجب می‌فرماید!)) حاجی مقیم هم در ختم مو عظه‌های های لالا اصغر با خونسردی می‌گوید: «عجب می‌فرماید!)) و این «عجب می‌فرماید» که طعم بسیار تلخی داشت. به لالا اصغر بر می‌خورد و از طرط بهت رشته‌های دهن گشادش را می‌گسلاند.

«لالا اصغر» آب میخواهد و حاجی مقیم باخوش شروی تعارفش می‌نماید. لقلق همدگر را می‌پایند و لالا اصغر که می‌بیند حریف از آن بیدین‌های سست و نازک نیست که با نسیمی بلرزد، کوتاه می‌آید و به آخرین حیلش که عذر و الحاح است پناه می‌برد و دشت بدامن حاجی مقیم می‌نالد:

«بخدا قرضدار هستم به خدا پریشان هستم - ده بند» (کراچی) کشتی غرق شد و صد صندوق مال‌ده او (آب) افتاد. در راه مزار و کابل لاری از کوتل سالنک افتید پنجاه کارتن سامانم خاک و دود

شد. پارسا ل وقتی که رادیو و دیگ بخار وارد کدم همه دیسی بر آمد و پنج لك روپیه نقص کدم، از ی خاطر روی خداره بیی قا لینا ره ارزان کو که مستحق تر حم استم)) و حا جی مقیم بار دیگر با لحن کش داری می گوید: ((عجب می فر ما یید!)) ولالا اصغر مات مات می شود و به اکراه واجبا ر پن از دهن انبانها ی پندیده جیبها میگیرد و پولها یی را که از ظاهر زرگر و موسی یهودی گرفته بود به عنوان بیعانه به حا جی مقیم مید هد و خود دقایقی پیش از آذان شام از قا لین فروشی میبراید و در ((مسجد حاجی یعقوب)) در آخر ین صف نمازگزا- ران سربه خا ك می سا ید و با سوز دل حاجی مقیم را خا ك بسر و در بدر آرزو می کند.

بالاخره ((لالا)) با صد خون دل کشا ن کشا ن در خالیکه تف در گلوش خشکیده است بی حا ل و بی رمق خود را به خانه میرساند اما نرسیده به کفش کن مثل يك لا ش تپه لر می کند و نقش زمین میشود. همه وار خطا از جا می جهند و ده نفر آن بزرگوار را به بستر می خوا- بانند. مخشر کبرابر پا می شود و بدو بدو آغا ز میابد یکی داد میزند ((هله داکتر پیارا)) دیگری جوا ب میدهد: ((چه میدوی کار ش- تمام است!)) سو می میرسد:

«پس چی کنیم؟» چهار می فریاد میزند ((ملا بیار ملا که یا سین بخانه!))

پنجتی از فحوا در میابد که دم آخر است و باید به گور گن و تابوت فروش و مرده شو برسد. اما چطور به ناچار شاه کوکو و شاه بی بی پس انداز شانرا که طی سالها ی درا ز ذخیره کرده اند سر کنده و مو ی کنده از کنج بقچه می آور ند چه میدانند که هر گز به هدر نمی رود و يك به دنیا و صد به آخر ت نصیبشان می شود!

دیگر صدای شیون و زاری زمین و زمان را پر میکند هر کدا م با چنگ و ناخن سرو سینه خویش را می خراشند و فریاد میزنند. لیکن همه زیر دل شاد اند و به اصطلاح بادمشا ن چار مغز می شکنند!! شاه بوبو به میراث و عروسی او لادهها ((شاه بی بی)) به شو هر آینده کمر

بسته! بچه ها به نوش نعمت دستر خوان ، موتر ، نو کر و دم
و دستگاه می اندیشید .

داکتر میرسد اما چه داکتری یکی از بچه های ((لالا)) به خاطر جلو
گیری از فوت وقت ((حکیم جی گوبن رام)) رابه بالین پدر حاضر کرده
است . او بعد از اینکه نبض رامی بیند و شر بتی تجویز می کند! تاثیر
تمام میگوید :

((کاری از ما ساخته نیست دعا کنید!)) این بشارت اشك شوق
را در چشم خورد و بزرگ خا نواده دوچندان می سازد و چیغ پیغ شان
را به آسمان بلند می کند . همسایه ها به خاطر دلداری سر میر سند
و پس خانه و پیش خانه را پر می کنند . مرده شو ، ملا و تابوت نیز آمده
میشود اما ((لالا)) کمی دیر می کند . نیم ساعت میگذرد ولی آب از آب
تکان نمیخورد . باز نیم ساعت دیگر می آید لیکن هیچ تغییری در
وضع «لالا» نمودار نمیشود اهل خانه مثل لاشخور ها بیتاب و نا شکبیا پایین
پاو بالا سر ((لالا)) قدم میزنند و او ف او ف می گویند .

((شاه بی بی)) زیر لب می گوید ((مرد که هفت دم داره!) و شاه کوکو
جان سختی ((لالا)) را در پای معصیت و گناهانش میگذارد و در گوش پسر
بزرگش اشکریزان میگوید : ((خدا سرش رحم کند چه جا نکند نی! اما
تادم صبح ((لالا)) همچنان در حال احتضار میماند و نمی میرد . وقتی
آفتاب نیش میزند و دنیا رو شن می شود لالا پادراز می کند و از خر
خر میماند .

همه چنان فق میزنند که گویی روز عاشورا است ولی ((لالا)) که
دیگر به حال آمده و بکلی خستگی در کرده است خود را به خواب می
زند و تمارض می کند تا بداند که مقصد از آن هیاهو و داد و بیداد
چیست ؟

اما شاه کوکو فکر میکند هنو زلالا، جان می کند از دیگران می
خواهد : ((برای خدا غالمغال نکنین که باکسار میشه نفسش پس میزنه
بمانین که آرام جان به حق تسلیم کنه!)) اما غفلتا ((لالا)) مثل شیر
نعره میزند :

«زنکه! خودت جان بکنی. خودت بمیری.. کی ره میگی که آرام بکنه....» شاه کوکو از ترس، بی هوش میشود. ملا که می بیند مرده نیمه جان زنده شده دوپا دارد دوی دیگر قرص می کند و یاهو میگریزد و «شاه بی بی» و بچه ها دق مانده جا بجا خشک می شوند. لالا چتریش را از کنج خانه میگیرد و به جان صغیر و کبیر خانواده می افتد. بچه ها به حویلی میگریزند و «لالا» تعقیب شان می کند؟ اما ای داد و بیداد! این تابوت چیست؟ خیمه و سماوار چیست؟ آشپزها چه می کنند؟ مرده شو چه بد می کند؟ چشمهای «لالا» گرد میماند به عمق ما جرامیرسد و پی میبرد که به خاطر حماقت زن و فرزند چه سر مایه ای بر باد رفته است. بنا بران عقل از کف میدهد و در حالیکه هزار کفرو ناسزا از دهنش باد می شود فریاد میزند:

«آخر فی آخر مورد نی استم. مرگ حق است مگر گوش تا ن وا باشه که اگه پیسای خودمه خرج گور و کفنم کده بودین سرتا نه کل میکنم کل!» و از آنروز به بعد شاه بی بی و شاه کوکو به حق به ماتم می نشینند چه لالا آن همه مصرف را بر سر آنها تاوان میکند و در ضمن هوشدار میدهد که تابوت و گور و کفن را دست نخورده بگذارند تا روزی مفت در آن بخوابد و باز هم پس انداز کند!!

دهلی جدید ۱۴ ر ۴۰ ر ۱۳۶۰

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
صفحه دوم مقدمه	۱۸	چند	چه
۵	۲	غریب بود	غریب نبی بود
۵	۱۴	نظر	از نظر
۶	۴	اونبی	بین اونبی
۱۱	۳۰	ابراهام لیکن	ابراهام لنکن
۱۲	۲	چه	چه
۱۳	۲۸	نگروا	نگرو !
۱۸	۱۰	بد شدت	به شدت
۱۹	۱۷	باقی بچه ها جواب داد	باقی جواب داد
۲۲	۲۷	آهنین	آهنیش
۲۴	۲	خوب	خواب
۲۸	۲۵	جاده رو	پیاده رو
۳۱	۸	گورا	گوارا
۳۱	۱۶	شگافتم	شگافم
۳۱	۲۴	داد	تکیه داد
۳۲	۶	عرع	عرق
۳۲	۹	داکتر	داکتری
۴۱	۱	پیر پیر	پیر پیرا
۴۴	۱	قفلی	فقل
۴۵	۱۵	کاپوشش	کاپوشش
۴۶	۱۵	که که	که
۵۶	۶	جان آغاز	جان آغا
۶۸	۸	که	که از
۷۰	۶	ببرگشته	برگشته
۷۴	۲	باوحیله و بی	باوصله
۷۴	۱۳	شاد و ناشد	شاد و ناشاد
۷۵	۳	یست	نیست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۴	۱۸	بیا و بهار	وبیاد بهار
۸۵	۲۳	می کتی	مه کتی
۸۶	سطر آخر	بی آنکه	بی آنکه
۹۰	۱۴	خرجین	خورجین
۹۵	۱۲	سیفر	سفیر
۹۵	۲۲	و فرهیخته	فرهیخته
۹۷	۲۲	رشد	شد
۹۸	۲۰	غزی مرد	غازی مرد
۱۰۴	۴	میگردد	میگردد
۱۰۶	۲۵	تمام	و تمام
۱۲۱	۱۱	زدلش	ازدلش
۱۲۲	سطر اخیر	زبندگی	ازبندگی
۱۲۴	۱۷	چشم	چشم
۱۲۷	۱۹	از صدای عجیبش	از صدای عجیبش
۱۳۲	۲۵	مشى	منشی
۱۳۴	۱	بر ملاکنیم	بر ملاکنم
۱۳۴	۳	حکایه کردیم	حکایه کردم
۱۳۴	۷	زدند	می زدند
۱۳۵	اخیر	غرق	غرق
۱۳۶	۱۳	قهقهه	قهقهه
۱۳۶	۱۵	علمی	عملی
۱۳۸	۱۳	خوت	خوب
۱۳۸	۲۲	ورمضان صادقانه و امیدوار	داکتر که
۱۴۴	۱	اصغر	لالا اصغر
۱۴۵	۱۵	و بر شاه کوکو	بر شاه کوکو
۱۴۷	۲۴	منزل نگاه	منزلگاه
۱۵۲	۲۰	بیع و بقاله	در بیع و بقاله
۱۵۳	۸	ما	اما
۱۵۳	۲۰	طرط	فرط
۱۵۴	۱۴	ده نفر	ده نفره
۱۵۵	۲	می اندیشید	می اندیشند

